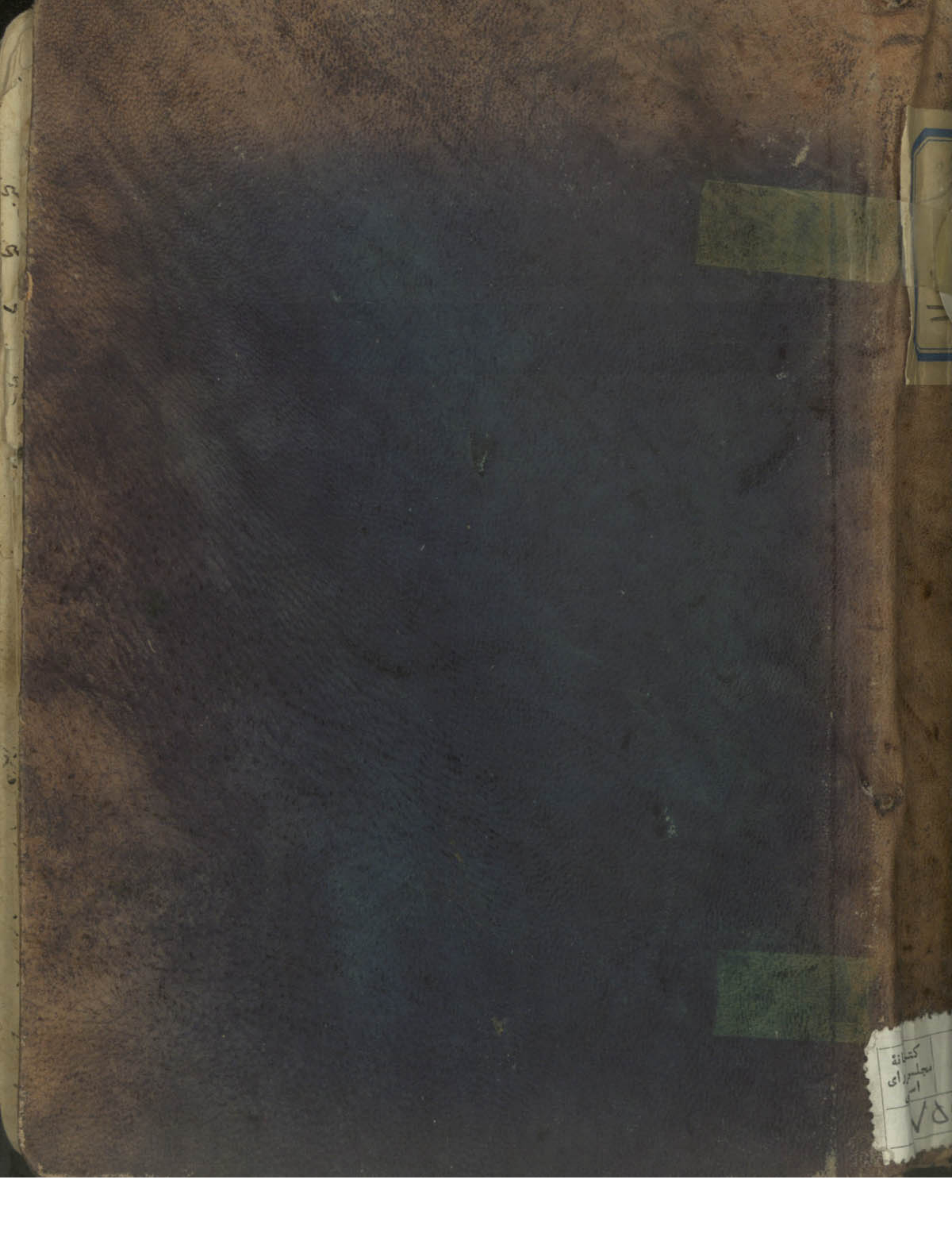

کتابخانهٔ
مجلس شورای
۷۵

جنگ اشعار

دکتر مهین تاج

۷۶۸
ق ۶

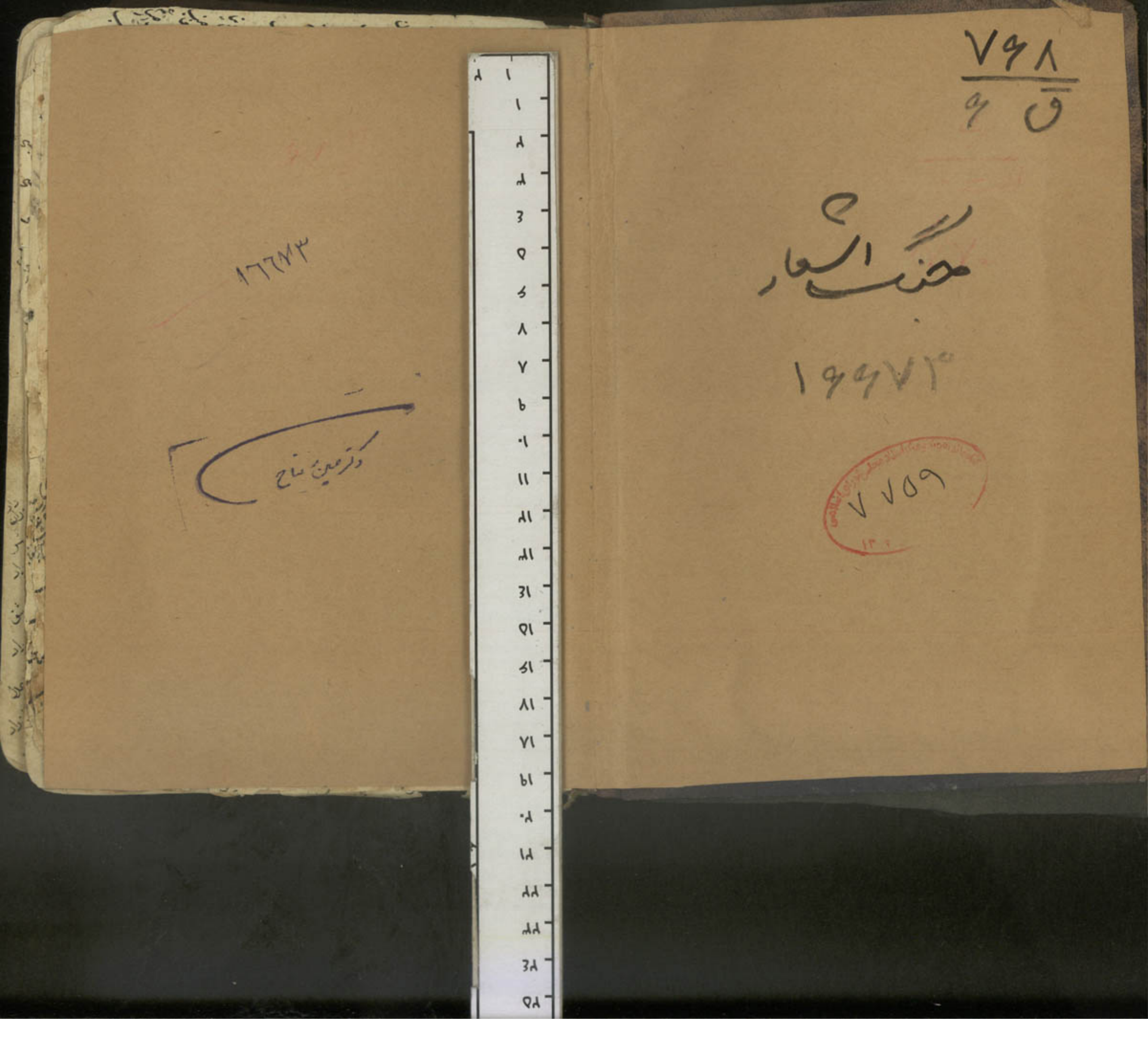
جنگ اشعار

۱۶۶۷۳

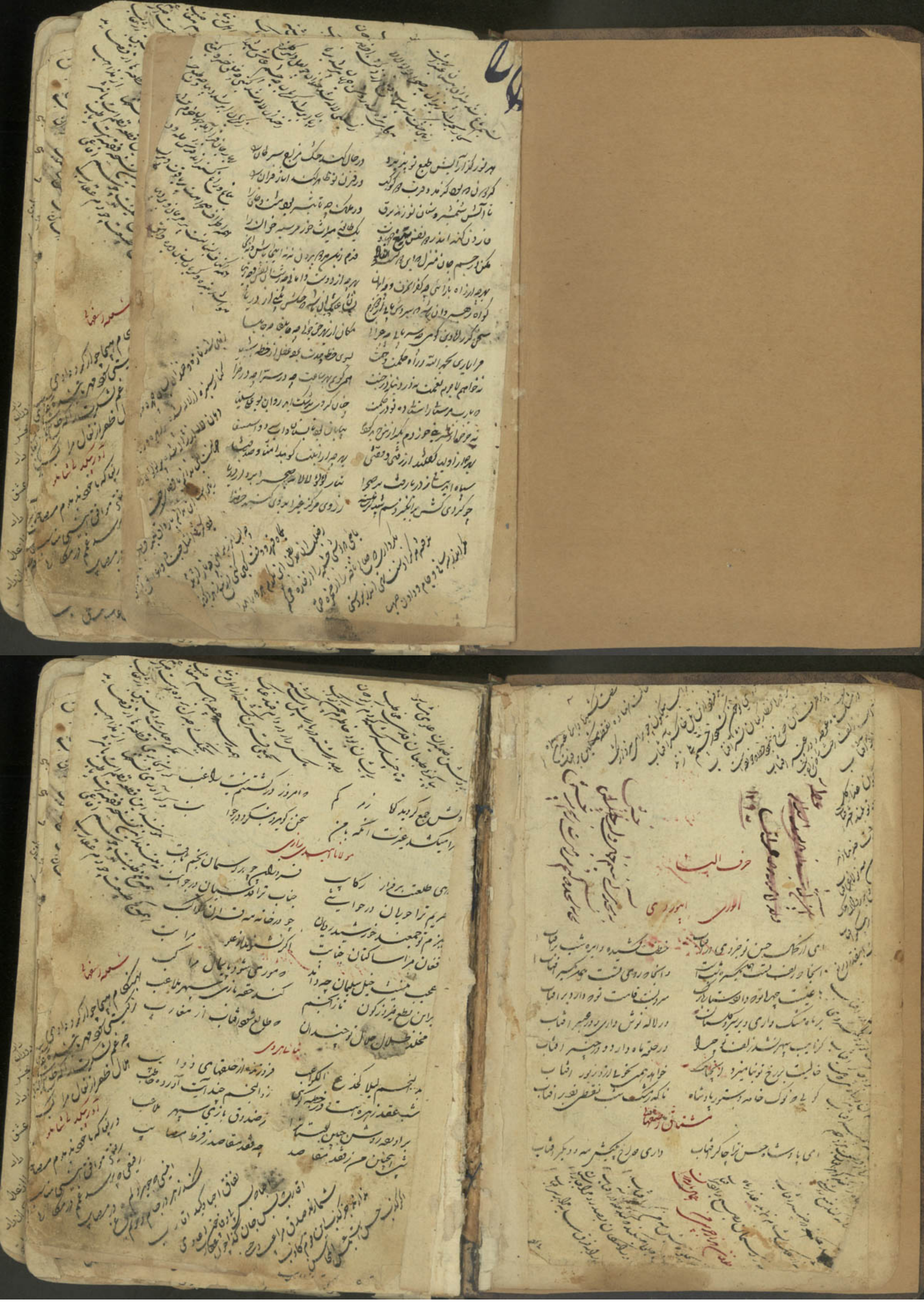
۱۶۶۷۳

۷۷۵۹

دکتر مهین تاج



۷۶۸
جُنگ اشعار
۱۶۶۷۳
۷۷۵۹
۱۶۶۷۳





با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب | مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الجهود | مانند خضر زشربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر | گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
از سرفراز گشته همه چیز در جهان | وز اسب پشت چمن عرو صدر مقتدا

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

ترا دمی بگذشت از چرخ دامن در | زوی بتر بگذشت

انوری | ابیوردی

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را | نمونه گشت زمین از فرار عقبی را
نسیم باد در عجاز زنده کردن خاک | پر و آب همه معجزات عیسی را



عبان کرده از سینهها کینه را
فراموش کردند از حق صحبت
فغان زان مصیبت فغان ان مصیبت
[illegible] هزار و صد شصت و هفت [illegible]
خراج جهان شد از آن [illegible]
[illegible] اشرار [illegible]
به اصلاح ناید [illegible]
سلام علی اهل بیت النبوه
همین بس مرا کوری چشم اعدا

بیک جا نشستند باهم مقارب
[illegible] وقت از آن به مناسب
شده مسند شرع را از تو غاصب
[illegible] مصیبت خطیر العواقب
[illegible]
چه خیل خوارج چه فوج نواصب

دنیای غم تو بخشم تا چه کنی
از تو بتو در گریختم تا چه کنی

معشوقه پیدا و نهانش باشی
دل خون شود و تو در میانش باشی

احوال دل شکسته بالان دانی
[illegible] زبان لال دانی

[illegible] باشی که [illegible] ماضی باشی
خواهی که میان خلق قاضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر [illegible] راضی باشی



ای کشته زار باب وفا بیگانه ... وای کرده زهم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که باشد مارا ... دلها بهم آشنا و ما بیگانه

چون کار دلم ز نقلفا و ماند گره ... بهر دل جان صد آرزو ماند گره
امید ز کیر بود افسوس افسوس ... کان هم شب وصل در گلو ماند گره

ای جان تو را امید بهبودی نه ... با من تو چنان که پیش از این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا ... در هم شکنی ولی این زودی نه

دیروز چنان وصال جان افروزی ... امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمر ایام ... آن را دو روزی نویسد این را روزی

کشتم ز غم فراق دیبادوزی ... چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا طریق نیک آموزی ... چون سوزن خود بیت کیم روزی





چو آید بسوی حمل آفتاب / جهان را شود تازه عهد شباب

صبا بی خرد وار در بوستان / ز رخسار گل در رباید نقاب

خوش آید درین وقت کردن صبوح / نه آید درین فصل بودن خراب

نگاری نشاند پیش خود کز طرب / بگیرد صراحی و ریزد شراب

بچون لعل او می بود در قدح / ز چون روی او گل بود در حجاب

بگیسو بنفشه بقد نارون / بخنده گلستان برو آفتاب

توانم رسیدن بدین آرزو / ولیکن باقبال مالک رقاب

خداوند گیتی ملک ارسلان / پناه همه آل افراسیاب

دردا که درد کرد سواد بصر خراب / ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب

گر انتشار مردم چشمم چنین بود / انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان / هستم ز دست مردمکی چند در عذاب

برگ کبود نرگس چشم پر آب من / نیلوفری که نکند میل آفتاب

من قدر چشم خویش ندانستم ان زمان / اکنون که شد بباد همی جویمش در آب

من درد کس بگوش نیارستمی شنود / اینک بچشم خویش همی بینم ان عذاب



حرف التاء

شهی که چون بدو انگشت در زنجیر کند — بزاید از پی اسلام صد هزار انگشت
شهانو است مسلم کرم که گاه رکوع — کند برای نو انگشتری نثار انگشت

مکن بحلقه اش الف ابداد انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
که کشاینی کار مراهنوز کمت — بیان شانز اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده بست عجب — نهد بحرف من از خصم بی وقار انگشت
مقررست که از بهر امتحان اول — نهند بر دم شمشیر ابدار انگشت

پی گشایش این عقدهای غم که مراست — بهم کنم ز برای چه دستیار انگشت
که وا نمی شود از صد یکی گرم باشد — هزار دست بهر دست صد هزار انگشت
مرا جدا ز تو نگذاردم چو یاد وصال — که از فراق برآیدم ز نهار انگشت
کجاست لذت پستان مادرش هر چند — ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام انقدر چه میخواهی — برغشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سوار گشته مهر چون برون آمد — به نیزه خالت از روی آسمان برداشت
هزار حلقه درع فلک بیک حمله — سپیده دم بسر اتشین سنان برداشت

چو ناله سحری قفل از زبان برداشت — خروس عرش بفریاد من فغان برداشت
بدامنت نرسد دست کس که جلوه ناز — ترا ببام فلک برد و نردبان برداشت

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که سجده فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
هر فتح کز نهیب نهدرش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

از آنکه چار گوشه عزلت میسر است — کو نوبه پنج زن که شه هفت کشور است

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست — زد دهنش خنده پسته خندان شکست
زانچه تو ترکم کنی ترا تو توان کرمت — زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
اتش روی بتان آب جمالت نشاند — کردن اعدای دین دولت سلطان شکست



کهرز چشم محنت دیده سنگ است   ممن در پای ره گکرده خاراست

انوری

ای زشرم جاه تو سرکشته اوج ازفلک   ای زرشک دست تو النده موج آب اندر فرات
بعدان والی کسبفاد وجود از جود است   برخلاف تو چون تو والی کس نبود است از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار   دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هرکه را در دل هوای تست ایمن از هوان   هرکه را در جان وفای تست فارغ از وفات

روزعیش وطرب و بستانست   روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر امیزاست   دامن باد عبیر افشانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل   قدحی پر شبه و مرجانست
باد در پرده الوان بلبل   مطرب بزمکده بستانست
گر پی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمانست
روز نوروز و می اندر جهانست   همه هشیارند از حرمانست
کس دگر باره درین دم نرسد   برخور ار چه مه شعبانست
بخدا گر بحقیقت نگری   ماه شعبان و صفر یکسانست

باد صبح است که مشاطه جویبار است   بادم عیسی بشود نسیم چمنست
قفس خاک پر از زمزمه فاخته است   مجمر باغ پر از لخلخه نسترنست
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید   که هنوزش سر پستان صبا در دهنست
وه زبانست و نگوید سخن و حق با اوست   با چنین عمر که او راست چه جای سخنست

کمال الدین عبد الرزاق

باد عنبر بار بین کز روضه رضوان آمدست   ابر گوهر پاش بین کز چشمه حیوان آمدست
از نسیم این هوا پر مشک و پر عنبر شدست   از سرشک این جهان پر در منثور آمدست
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود   لاله رخشان زنگره چون آتش طور آمدست
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک   نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست
بلبل اندر باغ چون من زار و شیدا از آنک   گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست
لاله دانی بر که میخندد میان بوستان   بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد بمهد   خیز و استقبال او کن گر چه دور آمدست
عندلیب از گل همی دستان کنون آغاز کند   همچو من مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجه عالم قوام الدین سپهر افتخار   آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست
لطف او با ناصح او قهر او با حاسدش   این چو نوش نحل و آن چون نیش زنبور آمدست

هر که بر فلک نهاد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام   کوکودل از صولت آتش امان دهد
هر ماهی که بسر چوبی کند راست   چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی   چوب شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک   اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

سلمان ساوجی

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را   هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت به آب چشم   بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
خود دل گرا دهد که دهد دل به بیوفا   باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بغمزه عالم خراب کرد   کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
جورت مظلبر ایست که سکان خاک را   از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک در تو چشم حیات   ور خود باین امید همه عمر جان دهد

سیف اسفرنگی

انا که غمزه تو زکشتن امان دهد   اینست خون بها که بیاد تو جان دهد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم   که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم   مرا رسد که رسانم باسمان فریاد
سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش   هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز رتبت معالی او   حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی بالد   چو دایگان عروس از جریحی داماد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست   خداش در همه وقتی معین و حافظ باد

عارف اصفهانی

کسی که داد بیاد من غمین فریاد   بمن نگفت که داد تو اگر خواهد داد
بهر تنک بندگی من بساز و فارغ باش   کاسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد
چنان ز زلف تو بی بهره ام که میخندم   بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده ام ز ستان ناز و از تو می بینم   هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد
ایا بزرگ نوایی که هست ذات ترا   بحسن و خلق و کرم شیوه شیوه ایجاد
حدیث معدلت و قصه مروت تو   چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
تو فکر روز سیاهم مکر کنی که زمن   سیاه دولتتری مادر زمانه نزاد
که گر روم سوی نوشیروان بی انصاف   کند معامله با من بدیرت شداد



مو پنهان در کلیم و پادشاه عالمست | تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکرست
... دو امیر ره کن گرچه زن باشد که | چون بظلمت ره کند کم باد پایش رهبرست
جعفران باشد که طیار از فلک بیرون برد | ناکسی کو بال را طیار دارد جعفرست
در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خودست | در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سرست
گر تو سربازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش | شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفرست
راهرو چون در ره با کوشد مرید شهوتست | پیره زن چون رخ بیاراید بر بند شوهرست
عاشقی رنج است مردان اینه را عقده | سلسله بند است شیران را کردن زیورست
کار اینجا کن که تشویشات در محشر بسی | آب از ینجا بر که دریا بس شور و شرابست
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دون | عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکسترست
بهر آنی مردار چندت کاه زاری کاه زور | چون غلیواجی که هش مه ماده و شش نرست
نیست نقصان از سخن اینجا که چشم عارفست | نیست خفتان را محل اینجا که پشت حیدرست

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علو | موسی کف عیسی دم و ادریس مکانست
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست | رستم دل و سهراب تن و کیوانست
با طلعت افراخته خورشید فن است | با رایت افراخته جمشید زمانست

عدو بچهره پر خون کر بخت از تو و خلق | کمان برند که خصم تو سرخ رو برگشت

من آن زنم که همه کار من نکو کار است | بزیر مقنعه من بسی کله دار است
درون پرده عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشوار است
جمال سایه خود را دریغ میدارم | ز آفتاب که آن شهر گرد و بازار است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سردار است

دل داده است مهر لبش همچنان بجای | پایش بگل فرو شده و دست کار است

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
عهد قد تو برد آنکه بر آن دست بر زدی | گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست
لرزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودای است ورنه چرا میکند دراز | زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج موکب | انجم بدیده باز نهد از غبار دست



ز دوری همه زنانکه آسمان دوری | کرتا ابد شود خصم و من رسم بیداد
کذشتم از خود و در فکر رفتگان بودم | نیافتم نزنا آباشان نزان اجداد
چوان خرد خبر آن کروه پرسیدم | کرفت مشت غباری زخاک و داد بباد
ابوالملوک کیومرث انکه یافته است | زشان و شوکت او تخت و تاج استمداد
چو سر نکون بزمین آسمان در افکندش | نه تخت کردش اعانت نه تاج کرد امداد
جهان پناه سلیمان که کاه سیر جهان | سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
نهاد پای چو برتخت بادپای اجل | بکرد او نرسیدند صافنات جیاد
ز کیقباد که افزون شهی بکیتی بود | فلک هنوز قسم میخورد بتاج قباد
کذشت و رفت ز من باورت اکر کویم | که در زمانه چنین خسروی زمادر زاد
سکندر انکه بدارایش سخن نسود | و ز دوست خانه آینه تا ابد آباد
زمانه آب حیاتش چنان بخاک افشاند | که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد

منم ظریف حریفان من مرا کویند | یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
مسوم باش که کردند کاوران خلاف | بکر کوش که بودند کامبخش اجداد
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین | بمن ازین چه رسید و مرا ازین چه کشاد

بعزیتم نوشتند نامه وین سهلست | بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
دران دیار که اباد باد دور فلک | خراب کرد بسی خانه باز کرد اباد
بغیر قصر و سرای نو قبله من | که خود بر تیشه بیداد کندش از بنیاد
فتاد رخنه برایوان آن کسان افسوس | که بر رواق فلک شان ز بیم رخنه فتاد
دریغ چشم ندارد حصار منظرشان | که تا نبازی کردی برابرم امداد
زبان ندارد وای کاش داشتی تا می کفت | فسانها که ز یاران رفته دارد یاد
چرا چو ابر بکریم بران قصور خراب | چرا چو جغد ننالم بران خراب اباد
تبرکه بهندوستان دهند اینست | که این خرابه که ابادیش نزاست مراد
اکر بعهد تو نکرفت رنک آبادی | پس از تو دیکری از بهر خود کند اباد
امید من همه این بود و هست و خواهد بود | که این دو [illegible] که هستم چه هفت و چه هفتاد
کهن خرابه خود خود کنم ز نو تعمیر | نهم چو سوی وطن رو ز عمر اهل عناد
دران خرابه ز نو طرح باغی اندازم | که هرکه بیندش ان باغ خلد نارد یاد
من و چو من دو دل ازرده که بازمند | بوصل هم که دانیم دو فنکاری شاد
وکرنه هرکف خاکی درین جهان کرده | هزار بار خراب و هزار بار آباد
دکر برای معاش از زمان چو ناچار است | مداخلی که نباشد همه مان بیداد

دو زهجا که اندر خش سنان | کرد را کوت دخان باشد
درت اژدهای رایتها | باد را اعتدال جان باشد
هم عنان امل سبک کردد | هم رکاب اجل کران باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | ای قیامت که ان زمان باشد
روح روح الامین بدان ساعت | نه همانا که در امان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی | نه که باغ بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پیش خزان باشد

تا بدین دستکاه جان باشد | دست دست خدایکان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش | همچو سنجر هزار خان باشد
کر بدفع قضا نوید حکم | اهتمام قدر دران باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان | اقتضا قضا چنان باشد
انکه از صدمت عدالت او | دزد چاوش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او | کرک باغی سک شبان باشد
ای فلک رتبه کامل حکمت | همه جا مطلق العنان باشد

که جرو رونق کهر شکند | لؤلؤ از زان خرف کران باشد
خاک را قیمت عبیر بود | کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت | نام کرباس پرنیان باشد
من چنان شمع معنی افروزم | کانوری مستزاران باشد
دیکران را بمجلس انوری | سایه وش با تو اقتران باشد
محتشم رخش شکوه کرم مران | کاتش انش دخان باشد
خود چه نسبت نور المحضم زبون | کو ز سرتا قدم زبان باشد
تو نه اکنون خروس عرش سخن | چه کو [illegible]ت ز ماکیان باشد
تا آمد شد خزان و بهار | باغ که پیر وکه جوان باشد
شاه راه ریاض دولت تو | بی نشان از پی خزان باشد
باد بخت جوان و رایت پیر | تا ز پیر و جوان نشان باشد

انکه جان بخش و جان ستان باشد | لطف و قهر خدایکان باشد
شاه طهماسب انکه دست و دلش | ضامن رزق انس و جان باشد
کیکاد رپناه مرحمتش | شهی باز سایه بان باشد





در سینهٔ عدوی تو گشت تیر بود ... زان گربه که شیشه گر آمد ز کمان بزد

سلمان ساوجی

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل ... در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت ... چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست ... بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون شد آهنین حصارش کشیده دیو ... چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنای بارگاه که این خشت زرنگار ... بر طاق چار رکن سپهر آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال تو آمد پدید ... بر کنده مهر از دو برین آستان نهاد
هر بره که گرگ به دور تو باز یافت ... اندر دم گرفت و بر دو به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان ... هر وضع را که گفت چنین نی چنان نهاد
او وضع مملکت همه نیکو نهاده است ... جز وضع من که بهتر از این میتوان نهاد

زاهم بر عذار نازکش زلف ابجنان لرزد ... که عکس سنبل اندر آب از باد خزان لرزد
خرامان چون شوی گرد منت سر تا قدم ... لبان کلبنی کز نازکی کلها بران لرزد
راه سرو من لرزد دل محزون در آن کاکل ... چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو ... مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر ... دلم چون برگ بید از مهر آن نازک میان لرزد
نه بیند بند زخون مردم از مژگان مکرا ... کر تیغ مو شکاف اندر کف شاه جوان لرزد
شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم زرد او ... تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که در دانش با وجودان نکوئی ... بهیبت که بخد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
چو تیرش یکتا بدست اندر وحش و طیر ... چو تیغش جان ستاند از تن و جان را جسم و جان لرزد
بدورش دزد کرد کاروان کو دید بیچاره ... بعهدش گرگ را بر میش دل بیش از شبان لرزد
بمیدان خنگ سیمین تنش زرین رکاب چو ... ز هیبت چون جرس دل در بر و تن تان لرزد
ز تحریک طبیعت نادر ابهر کان جنبش ... تن سیماب کافتاده است در آن بطن کان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک ... بر نیر خاک نی از صولت سیماب سان لرزد

سعدی شیرازی

لب از ترک جوانان کل حمانه د ... لب از کل در چمن لبل بخو نـاد

جهان گشای جوانبخش شاه طهماسب ... ز عدل اوست که امروز گرگ نتواند
فضای مملکتش آن هوا دارد ... که زر ز ذوق نثارش برون ز کان آید
گهی که عرصه گیر رنگ بوستان گردد ... بر دو دشت که پر خفت شبان آید
هزار زخم ای رتن سپر چون گل ... که جان ز تابش به درون کتان آید
دلیر چنین میان مبارزان آید شد ... اجل ز نخل طرازی چو با غبان آید
چو برگ گل ز نیزه بسکه جان فرو ریزد ... علم نمونه از شاخ ارغوان آید
... چنانکه بار بهاری بوستان آید
... ز هر که جاوید بوی جان آید

مختاری غزنوی

همه خصم تو در سایه همای بود ... ز بس که بر اثرش از نهاد استخوان آید

اشهری نیشابوری

حقیقت را زلت آب در دهان آید ... خدنگ را زفرقت تاب در میان آید
تحف سیب کند با همه گهر بخشی ... اگر لب تو بدست غزالکان آید

شهاب الدین غزنوی

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند ... براق خسرو سیاره کان بکام کشند
هر آن که خورشید از ممالک شرق ... به خسرو تندر کش از نیام کشند

که کاهش ... نفس ...
میان ام روز و قیام ... نفر ...
که زنگ غم ز دلم ... نفس ...
... خواجه ...

طالب آملی

هیشنه ... گوینده خلق ... کار ز خدای ...
... چنین ...

ایضا

حسن و نیا عاشق و ... پسند ... اگر یوسف ... گردد ... کند

ادیب صابر بخشی

وقت بهار باده مخور ... دوستان ... از باده ... دوستان خور
با دوستان خور ... آنچه ... بواز تو دشمنان ... دوستان خور

قاضی نجارس



جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر / الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول / زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار







سراج الدین ... بلخی

ز بسکه خیل خزان در چمن همی تازد / بیاد ... نهان زرد غبار

ز گلستان چمن را بهار ... / نه رنگ مانده نه بوی و نه پود مانده نه تار

مولانا جلال الدین بلخی

[illegible]

امیدی رازی

[illegible]



در خفته دختر باز همه راه عیدگاه — من گاه از او پیاله دگاهی براد سوار
رهی نشد از آنکه پیاله شوم از آن — در فرط ضعف خواسته ام نقد نوار
نه از غبار خواسته برفتم شدی بزور — نه از زمین خسته را یکقفی غبار
که هفته از آن که زکاتش دراز کنج — که بود از آنکه عیاشش فرد گذار
من والله دجلب سحر فرد شده — چشمی سوی منم دگوش سوی ر
تا هفته که میبدم باز طر سگ — تا بدانکه میکنندم باز شده سار
شاگردکی که داشتم از پیاله همیه دید — گفتم که خیز مرا گفت باز دار
نو گوم گفم این نقد تا گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیسی من شکها شکر — چه شکها شکر که بخوار نگار
گفتم کلید هرا من ده تو بر نشین — وین بهر ریک را تو بستگی بیار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه رفته — در باز کرد و باز جست از پس ستوار
بر عادت گذشته چه نوشد او شدم — آغوش باز که این نوس واین کنار
درمن نگه نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفتا برفت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فرداز چه گویم دستور شهریار
گفتم چگونه است و در این خوب است نت — ای ما گزر عاشق دعشق حق گزار

گفتم بپرسم از تو درین حالت چند چیز — فرزانه دار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا بپرس سوال و از من تو گمی کن — از اد هم جواب بفرمان کردگار
گفتم چیست آنکه نه آب و نه آتش است — هم آب و آتش است بنوا دکو هسار
پشت زمین ز روی او هست پر هلال — روی فلک ز چیستش او هست پر غبار
او است کوه پیکر و کوهست باربای — بر قیت ابر گوش و او است برق دار
نامش همین بگذار دو گاه من از او بجلب — صحرا همی نوردد و دریا زاد سوار
ابرزهد بر بره شیران که برد — دلبر رسد با موی دشنی که شکار
گفتا برین صفت تو پرسی همی ز من — ابر در جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم چه چیست آنکه شکل سپهر است — لیکن سپهر دائره که گند مدار
هنگام جنگ از صف مسی برادره — آنکه مر او را در سر سرکشان دوار
کاهی چو جوی آب بود که چو رگ سپید — کاهی چو لوح سیمی که جهر ریان بار
زنگار گهر چو بسره بود در مکان جوشش — شنگرف گون چو لاله شود در کارزار
ایرد لا دلش عجم ساز او عجب — هم آنکه سر و لشکر عرب سازد الفقار
گفتا و هیچ جیز ندانم همین بس — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که گفت آنکه نکو هر چو مرغ ... — چون تیغ از این دیار رود تا بآن دیار

معلوم اوست هر چه معانیست در علوم
موروث اوست هر چه نهانست در بکار

آثار عدل او چو ستاره است بی‌عدد
دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار

ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب
دارند آنکه در کف میمون تو قرار

این از نیاز عاشق تو وصف کند جهان
ولیکن از حق لطف تو خارا کند دیار

بید لیکن پر از دها بعد از تو بر زر جنگ
مجلس پر آفتاب بعد از تو روز بار

[illegible]

دوش نیم شب گذشته بجائی که کس مباد
چون جان بابموم و چو دل از هوای یار

تا که زبانه‌های اطوار آسمان
تا کرد با نظامی اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی
گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار

با خویشتن پس از نفسی چند کام من
گفتم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار

چشمی سیه ز سر سر من چون لاله گرمی
بر عشوه اش بطرز دگر برده دل ز کار

بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من
بر خویش بسته سلسله سخن از جای نگار

او منتظر که عشق کند ساز ناله را
من در کمین که حسن زند ناخنی بتار

خاموش نیم گرانست زانرا ز ناز
پنهان ز نازکیست نگاهش بمن دوچار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق
گفت ای جگر گداخته داغ انتظار

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم
طبع مرا ز زمره شاعر مکن شمار

این تهمت از من و بر دو دهان من
زین نسبت است ننگم و زین تهمت عار

لیکن ز بحر فکرت من چند گوهری
آورده است موجه توفیق بر کنار

در مدح سروری که ز جاروب درگهش
سازند طاق قیصر و خاقان افتخار

عبد الواسع جبلی غرجستانی

یارب چه چرخ وار میان نژاد او بترزد
بادیست دهر در عالمیان شد او غبار

گر چه نه پلنگ پایی نهیبی الرجال
در چه نهنگ جایی کنی در این بکار

از طرف لشکر در افکندت چار آسمان
در فقر این برآور دست جور روزگار

ازرقی هروی

عید مبارک آمد و برست روزه بار
زانگونه بست بار که بر ارست و بار

غلطان میان توده کلک عاشقانست
از غم کناره کنید و معشوق از کنار

که لب بسوی باده گهی دست سوی گل
که کف سوی مطرب و گه چشم سوی یار

در سفید ابر فرو ریزد از دهن
مشک سیاه باد برافشاند از کنار

بجاده حقه حقه فشاند بیوستان
پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار

مقبلی من قصبات کرمان

گفت آنچه بر شمردی از این جمله نیست کار
دانی که چیست با تو بگویم باختصار

لعل سمند شاه جهانست کاسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مراتب ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بدهم از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نثار
در جی چنین که بینی پر از دست هوار

از بهر تهنیت عید میبد یغ
بر آستان خسرو عالم کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش
اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

لشکر بکرمت که ز امداد فضل او
دایم غریق نعمت امنست روزگار

ولی قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره لنگر از عدلش بود مدار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مکر و دین
هر دم بآستین کرم بسترد غبار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن بر این یک کلمه کردم اختصار

ای آفتاب جود ز من نور وا مگیر
وی سایه خدا ز من سایه برمدار

معزی سمرقندی

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار

نکته باز آن از آن دفتر
لغزی باز گوی از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش
داروی ده که به شود بیمار

چیست این ناله و فغان در شهر
چیست این شور و فتنه در بازار

همه در جستجو و او فارغ
همه در گفتگو و او بیزار

ساده بسیار شد مرکبان چمن
دل ما همراه شد منفکن بار

سنائی غزنوی

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد از این گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی باز کام در گلزار

ترمزاجی مکرد در سقلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه تو هست حجاب تو لیک
تو بیفزای بر کلاه دستار

نگه آنکه تهی که در قدمت
ریگ در موزه کیک در شلوار

گر چه از مال و گندم تو بوجه
هم خزینه پرست و هم انبار

خواجگان بهله اند پیش از ما — در عطا سخت مهروست مهار
وین بخیلان وقت ما همه روز — باج خوار تر و متراج انبار
در بن چاه بین سر زبر منگ — بر سر دار بین تن بن دار
تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت خدا این دو باید ورد — اول الحمد و اخر استغفار
گر ستایی زیار ناهموار — گله کم از ارار و شگفت هزار
لب را بین که چنین همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

میرزا اشرف جهان قزوینی

م میدمد مشکبار باد بهار — ساقی خیز و جام باده بیار
خوش بود باده خاصه موسم گل — خوش بود عیش خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی مست — منم آن عاشق قلندروار
که برد در حریم میخانه — چون شوم گرم باده و خمار
سایه از من بجز عصا خرقه — مطرب از من بنغمه دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس — بر سر چار سوی این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست — بر زبانم همه حکایت یار

طوفان هزار جریبی من محال مازندران

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله بنهاد رست و گل بچار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز — بوستانها زبید مجنون زار

رشید وطواط بلخی

بسم رب آسمان که با لوای سلک — جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده با زینکت — سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را باز ماح خطی شغل — همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غژگن شیر — نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع سال احوال — مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از موافقان بیعت — ساختی با مخالفان پیکار
در حصاری که اوج باره او — در عیوق استاره دارد غار
شیر مردان از آن حصار به تیر — شیر افلاک را کنند شکار
همه گردن کشان گرد افکن — همه نیزه زنان تیغ گذار

در عذر بچه رفتن و بر عیب بر بران — بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار

در بحر منسرح — سلطان ابوسعید ابو بکر — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات

هیچ ازین خوبتر در همه آفاق کار — دوست بر دوست رفت یار بر یار
در بستان جهت خیمه با باغ ارم — با کف ارم کلی از رخ او بار کار
از سر دلسوزی ساخته ایم — داد مرا از سخن تربیت تازه گوار
گفت با وال نوش سخن فرو مانده — گفتم تدبیر گفت جام و لب بکار
گفت بگویم چند نام او را — گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار
پیش نکوخو شدم رخش آغاز کرد — گفتم کین چیست گفت قاعده روزگار
بلبل زنگین سخن راند ز آواز هر آن — گفتم مقصود گفت ... همکار
گر ز رخ شنید داشت نسیم بهشت — گفتم ملک است گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان — آنکه کند گوهر انصاف او کنکار

سب ... کلیم ... ابن ... حمد

خیزد صنعت سبز ... بهار — ... سوزن مرغ ... لاله زار
وقت بهار است خیز ... روم — ... برو ... آید کی آید بهار

هزار ذره خورشید ... بر آب — زمان صنف ... کننده ... هزار
بوقت آنکه برج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
شبی باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بار ... کل — بگاه بام همی زین با بین دید اختر
بر کنار عارض خوبان خلق ... باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر
نوای بلبل و قمری خروش ... — ... کنند همی ... خنیاگر
هر بین لطافت شهری ... — بغال نیک گزید سفری حضر
نماز شام ز صحن فلک شود ... — عروس چرخ ... روی در چادر
بر آن صفت ... کشتی زرین — بطرف دریا ... از ... لشکر
... ساکنان ... لعبت سیم اندام — ... مهر ... شده ... گون معجر
بر آن مثال ... — ... کننده ...
سپهر گویی نقاش نقش ... — ... هزار گوهر صور
ز برج ... سپهر کیوان — شکل شمع فروزنده درمیان شمر
همی ... درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

دلیل موکب جیش گرز گزند کار جهان / ز رشک آن هنران ناف اسکندر مغز
بصیرت ملک در حضر تو سلامر / بعون ملک در سفر ... یاور
وداع که بر سکوه زچون برف و جهان / بسیم خام میندوده و کینه اخضر
لشکر عارض کلنگ او هی ... / فروغ خسرو سیارگان مشرق در
غلام دار ... سنگام کوه قافله شد / سوار گشتم بر باره ... سپکر
... و شقاد ... گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
نگاه پویه ... / بوقت حمله ... او مضطر
فری فراخ و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم ... لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو ... رفتار / نگاه پا سپری چون کلاغ ... گر
فرودش ... ز روم در کابل / خیال ...
هر بن تو بد رسیدم ... / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
در ان حضرت عالی بصر ... / تمام شاه ... دفتر
هزار فصل و در و لفظها همه دلکش / هزار عقد ... همه دلبر
بر آن امید ... شاه جهان شرف ... / ... هر دولت ... اختر
... / برای دولت منصور خسرو صفدر

یلان تیغ تو بر سر دریدل عدو / سنان رمح تو همواره در دل کافر
ز ماه چتر تو شد کاه چشم شیر هلال / ز خنجر تو کند ... کینه بر صرصر
... هزار ده استند ز این در ثنا / مبارک اختری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف / ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
امیر تاج تن گشته زنده ... / مطیع خنجر او گشته ... شیری نر
ز رای ... خورشید چیز این ز ظرف / رسد ز شهر ... سیمرغ ... بر
سنای ان شده ... عدل را قانون / عطای این شده ... ما در
رفیع آسمان لشکر با ستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
مثال ملکت ان ... ملک قراق / نشان دولت این فخر دولت سنجر
کمال ... ان ملک این ز هم / شرف گرفت ز اقبال عدل آن قیصر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ / نگاه حمله قرار در نیام این خنجر
همیشه در شرف ملک شاد باد ... / غلام ... کمر بسته پیش تخت ...
خدایگانا ... بنده ... / ... ثنای تو بر برادران ...
بپارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون ز رسم ... بر دوش ...
ز روی ... مثال ... / ز نفع ... باد ...

کنار بروش القصه چنین گل سراب / نشاند روش پسر تو لک ... در
چو گرد ... لب ... / ز ظرف چاک گریبان گشته تکمه زر
... گفت ... شوران قانع / خدای را رس کو چه حیا مگذر
قسم ... / بجان مادر و روح بنا و مرگ پدر
برای لذت ... غرض من ... / بعیش ...
دگر چه پرسشی کام دل ... / تورا چه ... خزان سیمین بر
جواب داد که ای آفتاب کشور حسن / کرم نمای ... جان ... دلبر
... / بنوع ... لعل ... جگر
... / فغان من ... ان نگار ...
بگفت دیگر ... / ...
چو لعل ... / ... در آمدم بنظر
... گنجینه ... مشغول / من اسیر ... در کان ... برایم از
چو گرد ... / ... مخصوص ...
... / گهی ...
بگریه گفت ... / بناله گفت ... گوهر

... نور ... زماه ... / یکی جمال ... چهره ...
بچشم و گوش و زبان نام و ... / یکی ... شنود ...
... / یکی رسول ... جنید ... جعفر
... / یکی جنین ... خندق ... خیبر
درخت ... / یکی ...
... نام و سرا و سریر ... / یکی نگین ... سکه ... افسر
... / یکی قباد ...
... / یکی غلام ... بنده ... چاکر
... و گرم و حفظ کرد کار ترا / یکی حصار ... جوشن ... مغفر

معزی سمرقندی

چو آفتاب و مه آسمان نگار سمین بر / گر آفتاب ... گل و ماه و سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او / ... آفتاب در ...
... مشک فروش / نهان کند جگر سوخته ...
... زلف ... / ...
لاله برگ ... / و لاله برگ ...





بران طبع که دهان خوش گهر ریز حق
نشسته بر صدف گوهر نبود زنبور

ز گرم مرده کفن در کشی و در پوشی
میان اهل مروت که دار است معذور

بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
که با که باخته عشق در شب دیجور

پیاله ایست مالامال کان همه خون است
که قطره قطره چکیده است از دل انگور

دی مرا چه گریبان گرفته است به عشق
فتنه دامن همت ز خاکیان غرور

گذشت از دل ام لذت شب می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط طنبور

که مرد در شب گرما نیابد سالها
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

ز هر چه کردم و گفتم کنون پشیمانم
مگر دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نظیر دولت و دین
که بار سایه عالیش بالا منصور

نه در حدیقه فکرش و زیره بار غلط
نه بر صحیفه خرمش نشسته گرد فتور

حریر کلک تو در مشکلات حل جهان
چنانکه نغمه داود در ادای زبور

عاشق اصفهانی

درین خرابه پر غم نیست جای سرور
خوشش آنکه پیش بگیرد بخیز ظلمت عبور

مسعود سعد سلمان

بهشت قامتا دلبرا آنکه بت کشمیر
بتی که هست رخ و زلف او رنگ دیبری

دهی ز رشک بچه ماه بز می و سحی
به بر دو عارض لطیفش از دو چیز دو چیز

دلم شد رش از تو تا جدا شدم من از تو
دو چیز دانم اصحاب نشاط و راحت خویش

امیر غازی محمود کاین دو چیز وراست
هنر و طلعت و فهم وی از دو چیز سبق

معین اوست فلک چنین مشیر او جهان
همیشه دولت و اقبال یار باد بهم

همیشه یار سر و چهره بر از پشت

یکی ز سرو بلند و
یکی ز بهار ز شیر

یکی بشبه عقیق و
یکی ببستان عبیر

یکی بسحت صید و
یکی ببزم حریر

یکی بسپید شیر و
یکی بسیاهی قیر

یکی ز رنج علی شد و
یکی ز صبر فقیر

یکی وصال نگار و
یکی ثنای امیر

یکی اهمای تاج
یکی بجخته سریر

یکی ز زهره از بر
یکی ز تیر و بیر

یکی چه نیک معین و
یکی چه خوب مشیر

یکیست با اهریم و
یکیست باد و زریر

یکی بریده بتیغ و
یکی خلیده به تیر

اثیرالدین اخسیکتی

فلک چو وقت بکهمان تو خطاب کند
بود بیان خطابش دو لفظ عکس بزیر

بوقت کهد که از شیرزبان حرام چو چشم
یک دو خوابگاه از خونشان حلال چو شیر



نه وار محنتم از شمع هجران روشن | نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
ازین غمم نتواند رهاند هیچ کسی | بجز جناب رسول خدای منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر | که هست خاطر او گنج علم را گنجور

انوری ابیوردی

سا فران ونفاد تو هیچو با عجل | مجاوران غار تو هیچو خاک صبور
کف تو قدرت آن داد ارم ممکن نیست | که خلق را برهانه ز روزی مقدور
اگر نه طبع تو شد در نطق زاد را | اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم | کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
بتیغ کین ترا راکه کشته کرد اجل | خدای زنده نکرد لیکن تا نفخ صور

مولانا جلال الدین بلخی

چرا دلت بجای هرچه خفته آید از حلق | نه چشم طالب روز است و روح عاشق نور
کو که خفته نیم ناظرم بصنع اله | نظر بصنع جهان است از جهان منظور
چنانکه روز ز خواب رفت محمد | بخواب دید که سلطان شده است و مغرور
برید خود را بر تخت ملک از جهانگیری | هزار صف ز امیران و صاحب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که مینداری | در امر و نهی خداوند در سنین و شهور

ز کشش باد در تحیر نرگس | مید قش باد در تعجب سنبل
بر گل از عکس رخ او گلاب | سالها از انقلاب جگر سیلاب

عاشق اصفهانی

از فریب مرغ نفس در آرزو بنشستی | در چمن کی برجنس فضا شناک فرش عبیر
در مقام انتقام از من گلایه روزگار | شادیم گر بکند دیگری بشیبان در ضمیر
از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل | باز میگویم که الله شیر را بر فن بگیر

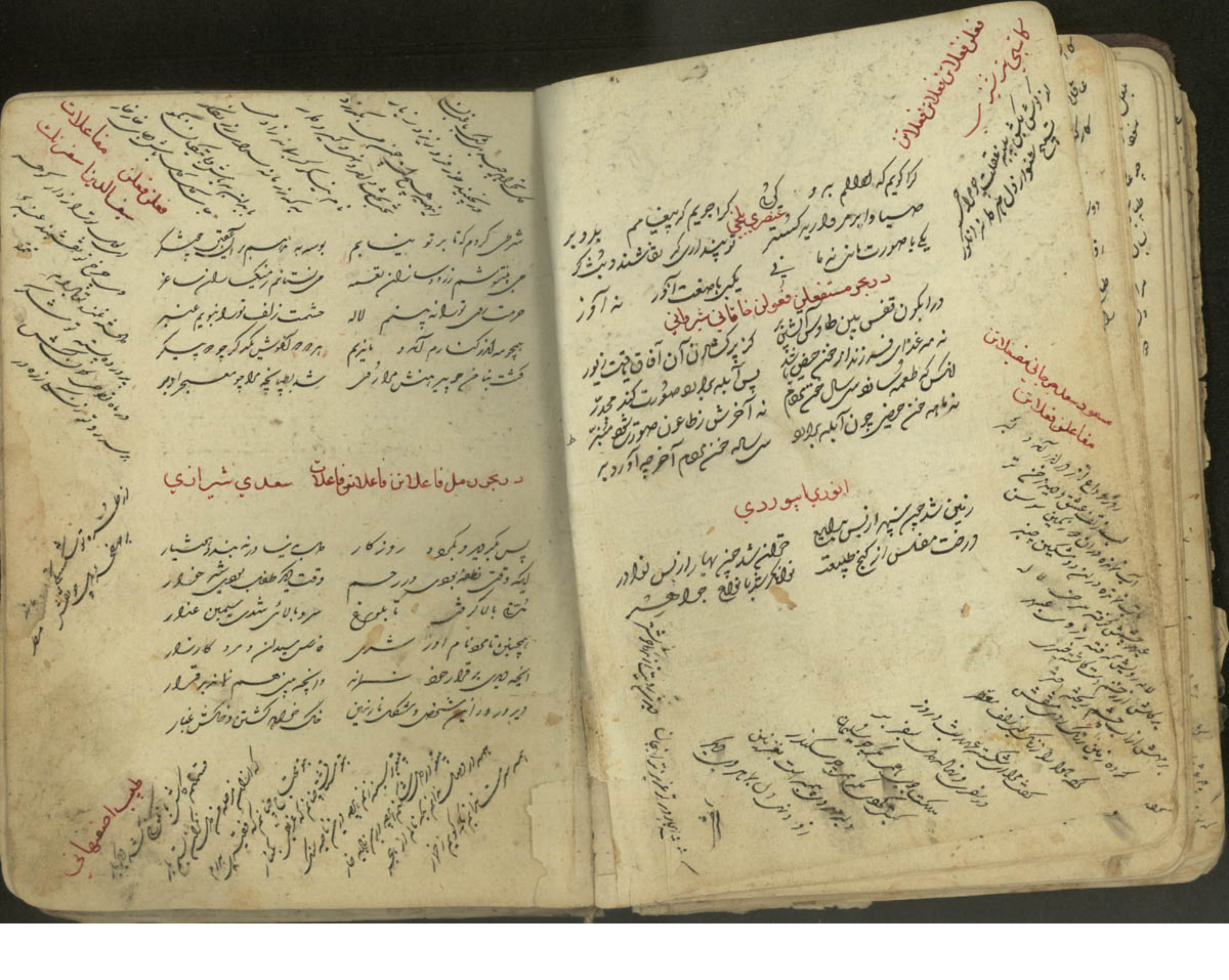
دبحر فعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن عبدالواسع جبلی غرجستانی

دارم ز رشک لعل تو ای ماه سنگدل | دارم در اشتیاق تو ای سرو سیمبر
هر گرم ناله و سرو دو غم آفرین | رخ زرد و اشک سیغ و لبان خشک و چشم تر
گنجشک و مور و شیر و روباه بسته‌اند | گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز و چنگ و خرطوم پیل مست | دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

معزی سمرقندی

بردیم ماه روزه بر تیغ خنجری | بر باد عید روزه قدح پر کنید
یکماهه ما در قدح ما همی فکن | سی روزه بر سر بر لب ما شمر

رشید الدین وطواط بلخی



فعلن فعلن مفاعلات

مجد الدین ... سعی ...

شرطی کردم که تا بر تو ... بم
بوسه به ... ایحقیق ...

... بتو ... شم ... زبان نغمه
... نم ... سنک ... عز

حرمت ... تو ... چشم لاله
حشمت زلف تو ... بوی عنبر

همچو ... از ... کت ... آید و ... بم
هر ... کوشیش ... چو ... دیکر

کشت ... چو ... هنش ... از ...
شد ... چو ... ادبر

در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن فاعلات سعدی شیرازی

پس ... دیر و ... روزکار
... بینه ... در ... هشیار

... وقتی نطفه بودی در رحم
وقت ... طفل ... شیر خوار

... بالا ... تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین ... نام آور ... شد
فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار ... نماند
وانچه بینی هم نماند بر قرار

دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

... اصفهانی

فعلن فعلات فعلات فعلاتن

... فعلات ... ولات ...

اکر کویم که ... بر و ...
صهبا و ابر ... کستر
یکی با صورت ... ما

عنصری بلخی

کرا جریم کر ... بر و بر
... کر نقش شند ... کر
یکی با صنعت آذر نه آذر

در بحر مستفعلن فعولن خاقانی شروانی

در ابکون قفس ... طاوس ...
نه مرغ ... زندان ...
لکن ... سال ...
نه ... چون آبله ...

کز ... آن آفاق ... نور
پس آبله ... صورت کند محدر
نه آخر ... صورت ...
... آخر ... آورد بر

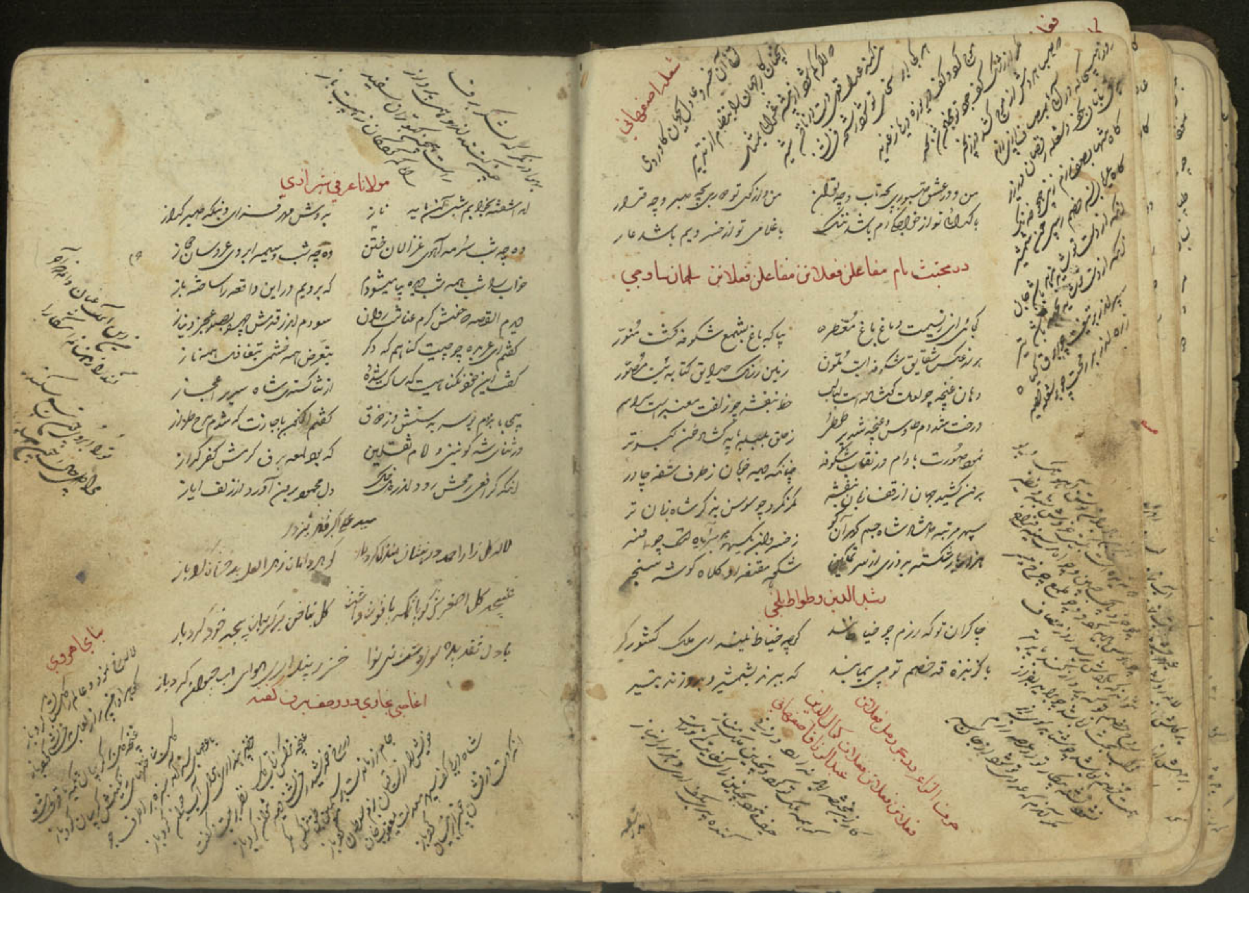
انوری ابیوردی

زمین ... ازبس ...
درخت مفلس از ...

... فاعلاتن

مسعود سعد ... فاعلاتن

مفاعلن فعلات



[illegible]

ای جهان بکرمی که گرفتی همه با نام تو باد / نه گل سپر از آن شاخ که غنچه چمن کرد باز

کهتری و مشتری زعدالت از هیچ جا که / ز بهمن فسخ سالیان مهر عنوان تنگجا باز

خسرو خاقان قی ز امر دره رفاه بنهم / رسته در کف انگ بیابان کهبار

کز بی عرض برایح رو بخاقان کرد باز

کمال الدین اسمعیل تغزل این قصیده بمعنی قلم مصنف باست

روا بود که بنده باین سر / در جان همی که کز سخن برد از

سر بریده پس آواز میدهد / در کشته [illegible] که نبود بر سر اواز

کشیده بند صورت رخ رنگ / نه خون [illegible] قبر سر نشیب تر

[illegible] / موج سینه [illegible]

فرا بیت [illegible] / کشیده [illegible]

[illegible] / که که [illegible]

تمام خلق جهان را [illegible] ثنا

عرفی شیرازی

این بارگاه کیست که گوینده بی هراس / کای اوج عرش سطح حضیض تو را [illegible]

مولانا لطف الله نیشابوری

[illegible]

[illegible]

رخ یار معشوق دنیا بکمر دران / لکن منتظر هیه [illegible] رشش

که هست [illegible] روز و شب کشته گشته / بهر کوشه همچون تو عاشق هزارش

چو بینی یکی گنده پیری جهان طبع / اگر جاه رشش [illegible] از عذارش

همه غنج در نخست فن و فریبش / همه لب [illegible] نقش و نگارش

که [illegible] برون بی وفائیت خویش / جگر خوردن [illegible] کارش

کنار از میان تو امروز گیرد / که خواهی که گیری میان در کنارش

نماند ز دستان این زال ایمن / [illegible] زور اسفندیارش

کسی را که او معتبر [illegible] / [illegible] اعتبارش

قبول [illegible] گر بری رو نگردی / [illegible] صاحب ذو الفقارش

سلام خداوند دادار داور / برو باد و اولاد و آل و تبارش

ناصر خسرو اصفهانی

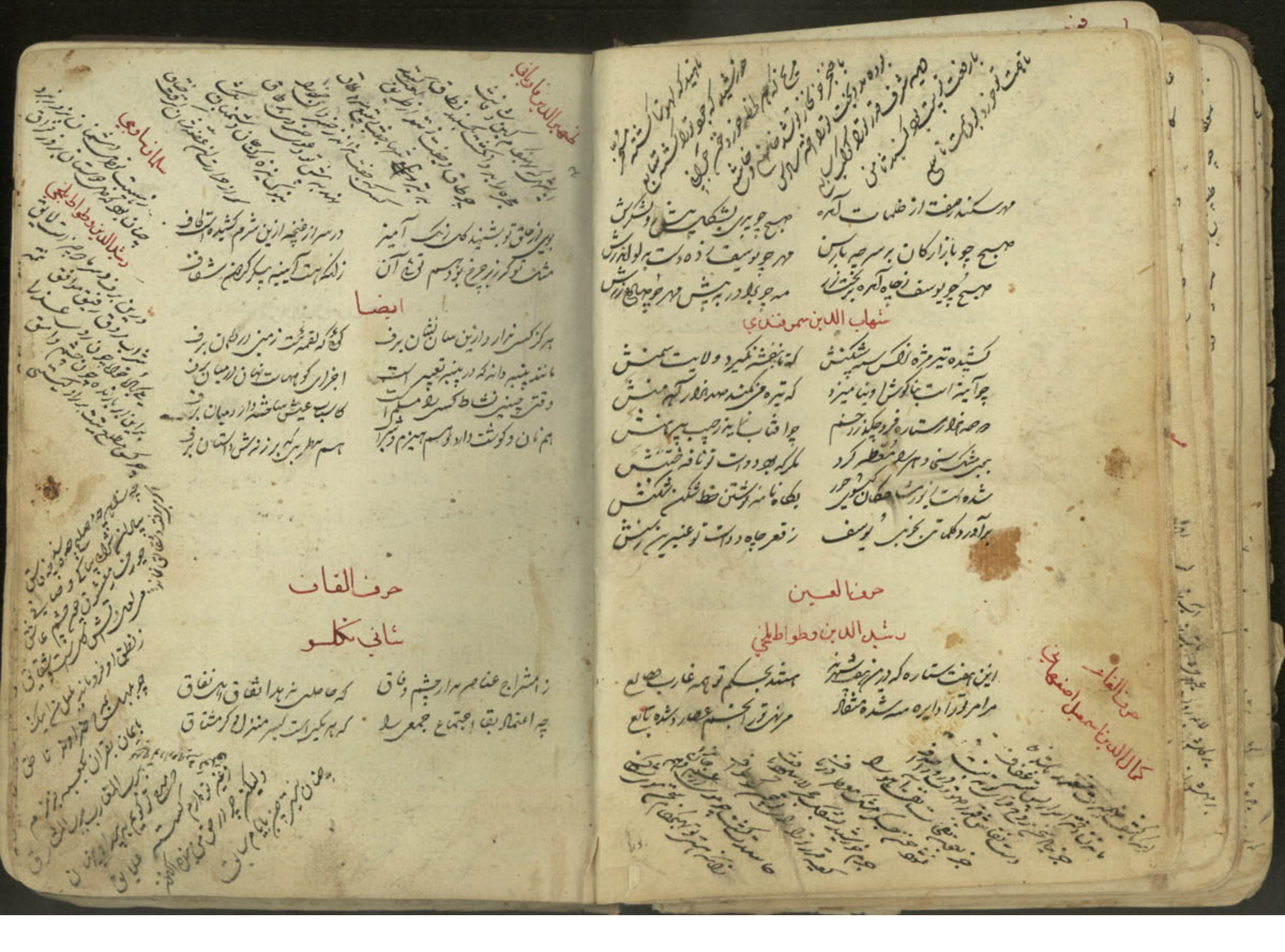
جهان [illegible] زکر کونه شد روزگارش / برو مهربان گشت صورت نگارش

هر بیا بپوشید نوروز رویش / بلولو بشست ابر کوه عذارش

[illegible] / [illegible] بیروزه تارش

[illegible] این کاروان [illegible] / که بر در [illegible]

[illegible]



مهر سکندر صفت از ظلمات آمده | مهیج چو پری شکل پیش و شکرش
مهیج چو بازارکان بر سر چه بارش | مهر چو یوسف زاده است به لولو ارش
مهیج چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر | مه چو بلاد در پیش مهر چو ... زرش

شهاب الدین سمرقندی

کشیده تیر مژه ناکس سپر شکنش | که تا نخسته نگیرد ولایت سمنش
چو آینه است بناگوش و بنا میزد | که تیره می‌نکند صد نظار آه منش
در صحن آسمان ستاره فرو چکید ز چشم | چو آفتاب بناید ز جیب پیرهنش
ببین مشک ... معطر کرد | مگر که بود دوات تو نافه ختنش
شده است ... چو حر | یکی نامه نوشتن خط شکن شکنش
برآورد کلمات تو چو یوسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

حرف العین

رشید الدین وطواط بلخی

این هفت ستاره که در این هفت شهر | هستند به حکم تو همه غارب و طالع
در امر تو را دایره مه شده منقاد | در نهی تو را انجم عصار شده تابع

حرف الغاء
کمال الدین اسماعیل اصفهانی

بوی از حلق تو بشنید گل رنگ آمیز | در سر از غنچه از این شرم کشیده است لحاف
مشک تو گر ز برج چرخ بود و سم تو آن | زانکه هست آینه پیکر ... شفاف

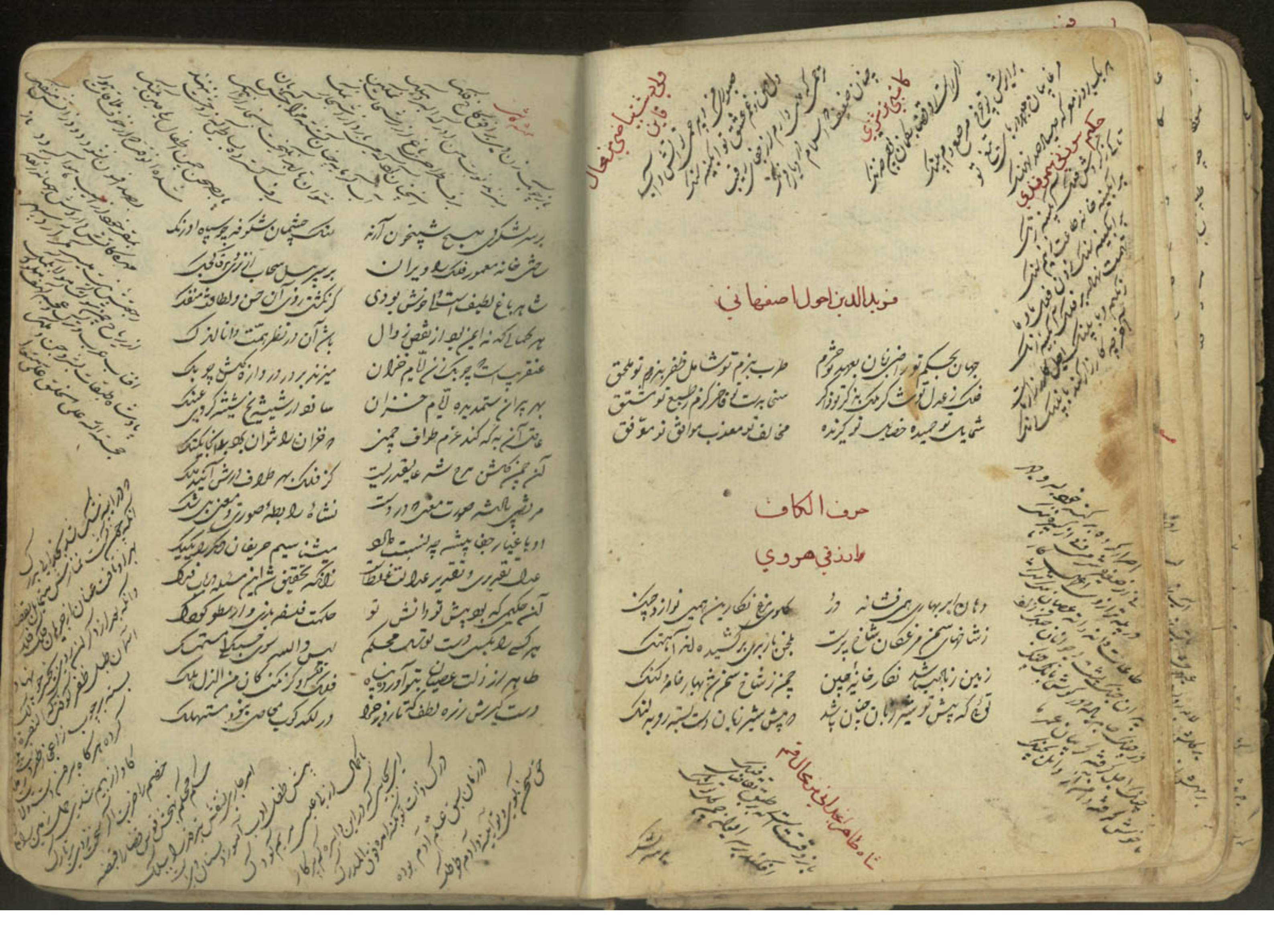
ایضا

هر کس نراز دارین معانی نشان برف | کی که لقمه ... زمین ... برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است | اجزای کوه هست نهان در میان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است | کاسباب عیش ساخته دارد میان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب | هم مطربی که بر زند ش داستان برف

حرف القاف

ثانی تکلو

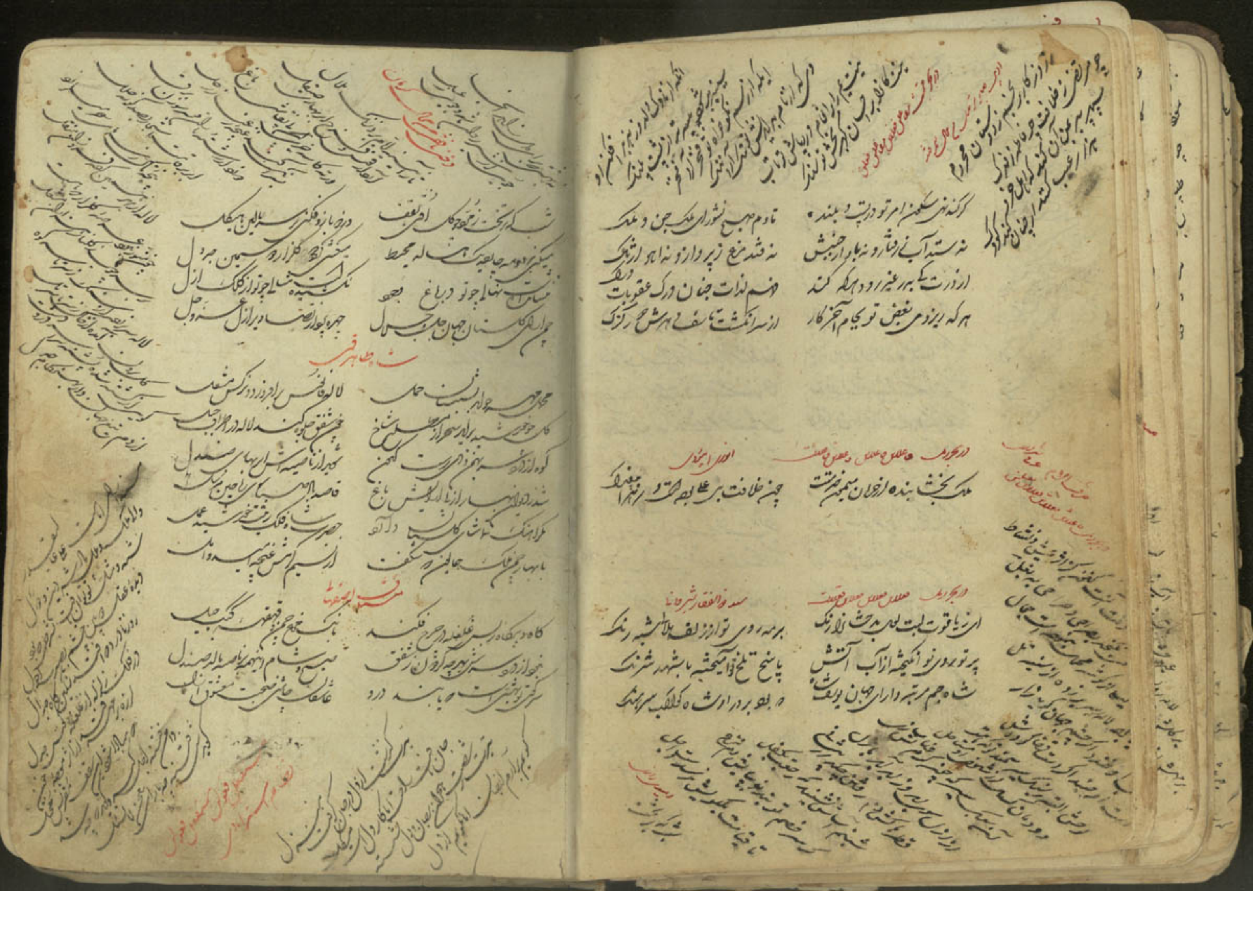
ز امتزاج عناصر هزار چشم وفاق | که حاصلی نه بود اتفاق را نفاق
چه اعتبار بقا اجتماع جمعی را | که هر یکی راست بسر منزلی گر مشتاق



مؤید الدین احول اصفهانی

حرف الکاف

بنائی هروی



گر کند نهی سگمن امر تو در تب و بلند
نه ستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
از درت که ببر غیر رود هر که کند
هر که برزد نعیش تو بکام آخر کار

تا دم صبح نشور ای ملک جن و ملک
نه قشد مرغ زبر دارد و نه آهو ار تک
دهم لذات جنان ورک عقوبات درک
از سر انگشت تا سف هرشح رک رک

ملک بخت بنده ارجان میمنت

چنین خلافت بر علا بصد لطف و ... مغرا

از زیاقوت لبت لعل بدرخشد از رنگ
پرتو روی تو انگیخته از آب آتش
شاه جم مرتبه دارای جهان یزلک

بر مه روی تو از زلف بلا شبه رنگ
پا سخ تلخ توام آمیخته با شهد شکر رنگ
در بلو بر در ارشاه کو کلاگب سرهنگ







رز و کار عزیز تو آن طمع دارم — که هر دم ستانی زر و کار نسیم
ز شمع متانت فروغی است ناقص — ز حسن بهانت صدیقی است مبهم
لف عالم افروز موسی عمران — دم زندگی بخش عیسی مریم
زهی قامت سرو گلزار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم
بجا آمد گرفتی وطن بارک الله — بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
ز بار غم از زور خم شد قد من — که بر عارضت حلقه زلف پرخم
بدشنام راندی و اسوی من بین — چه زخمم زدی لطف فرمای مرهم
و گرنه برم داوری پیش شاهی — ز داغش سبب شد برکید عالم
امام بحق مرتضی کز جلالت — خدا را ولی و نبی را بن عم
که گردد که کرم مرد دار در عالم — که گرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عدل و سوار ساعد ملک — اساس نظام اسلام و سرور عالم
ملک علو عطارد علوم و دهر عطا — سماک مدح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل [illegible] عمر عدو — سر [illegible] و دل آرام [illegible]
کلام او همه تسبیح هلال در هر حال — مراد او همه اعطاء مال در هر حال
دم هر دم او همدم کلام و علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم

سه بروت نرسد گرچه شود مهر فروغ — [illegible]
عاشق روی تو از خود نباید تسکین — ساکن کوی تو در خلد نگیرد آرام
از لبت حاصل من جز [illegible] همه هیچ — از وفا وعده تو چون طمع من همه خام
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم — محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
از زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا — خاک در چشم غم افکن ز لب ساغر جام
چون وصال دوست جان بخش و [illegible] — چون جواب یار تلخ و [illegible]
شادی طبع این دو دافع اندوه [illegible] — [illegible] دل آرام و مایه خودکام
چو حیرانم ز من گسست یار سلام — چه چاره دوزم کز من برید دوست پیام
برید گشت و گسسته دل از برم یا دوست — برید گرد بام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من [illegible] آورده — هنوز سبز [illegible] وصل دوست تمام
لبان بسته و دل [illegible] — ز تیره غمزهای آن [illegible] دام
دو زلف اوست صد دام و دل منست صید — چگونه ماند آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم — دلم که گرد در آن مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین پادشاه عالی رای — که کار دولت [illegible]
نصیب [illegible] همه رنج و جهان [illegible] — تبارک الله [illegible]

دل چه کانون و دیده چون آتش — کار ما [illegible] و حال [illegible]
ملک تا جنبش ملک ستانست — قطب دین بو المظفر ابراهیم
ختم او کل من علیها فان — عفو او محیی العظام هی رمیم
فکر او مدح تو [illegible] — [illegible] فضل تو کند تعلیم
[illegible] که من — محروم باشم از تو در اعتبار محرم
محرم بزم وصل تو غیر و ما را نیم — مرغ امید بر نزند گرد آن حرم
دست اگر کنی بدوش رقیبان برغم من — [illegible] برون کنی [illegible]
با دوستان [illegible] و با دشمنان مهر — من بعد اگر [illegible]
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین ولی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
[illegible] که عنوان رحم — همه شوق آمده بودم همه [illegible] رفتم
آمدم صبح [illegible] — شام چون ماتمی [illegible] رفتم
منم آن یوسف آواره که [illegible] مصر — تا بر آن آمدم [illegible] بزندان رفتم
[illegible] — که برخیزند و بنشینند [illegible]
روز و شب [illegible] احوال [illegible] — اشک تمام [illegible]

بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح — جلوه طاوس که طوطی شکر شکن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار — شعله گردان [illegible] آه دل کوهکن
شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب — شعله در انجم فکند شعله انجمن
[illegible] طاق فلک شمع جهان تاب [illegible] — تیغ زبان [illegible]
پرتو [illegible] کمال [illegible] ماه و آفتاب — هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
لعبت فلک [illegible] در ایوان عرش — چتر سعادت زنند بهر حسین و حسن
شیفته باغ او غنچه [illegible] — سوخته داغ این لاله خونین کفن
ناقه ایشان حلیم چون دل دانا سلیم — مهره دل در مهار رشته جان در رسن
زهره جبینان [illegible] — همچو طلوع سهیل از سر کوی یمن
طراوت جهان را ز فر فروردین — که هر زمان خجل [illegible] زمین
سر سبز چمن شد [illegible] — کنار برگ سمن شد [illegible] بالین
درخت میوه که چون [illegible] — چه برج ثور بر آورد [illegible]
جنان بدور تو میزان عدل شد [illegible] — که میل سوی [illegible]
از آن [illegible] در روزگار احسانست — برای رزق کسی [illegible]
مرا تصور مدحت [illegible] — شکسته [illegible]



شاپور رازی

میرزا جعفر قزوینی

عبد الواسع جبلی غرجستانی





معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی | درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصلاح [illegible] غنچه [illegible] تو راحت حسن | عین توان ضعیف و تن لطیف و [illegible]
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط | قوت دل و توان تن و قوت روان
داده برقت اگر کنی زنگش [illegible] | باشد نگاه اگر کنی ز ریش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل | بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
نکهه ز خجل او تن [illegible] زور شد | باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
[illegible] ازان ابر اندر قدح اگر | آمیخته به مشک و گلاب [illegible]
از باغ و بوستان ز تماشا [illegible] | [illegible] اگر رفت بوی باغ و بوستان
در کش [illegible] بر باده تازه گل | [illegible] باده باران
[illegible] پاک [illegible] | [illegible]
[illegible] از آنکه | [illegible] داد و [illegible]
می بر حرام [illegible] گو بعد | [illegible] طلبد [illegible]
می بر حلال زانکه نباشد حرام از آنکه | [illegible]

ازین شدای عجب [illegible] | [illegible] کان

ای [illegible] نور مهر و در خوبی چکان | ثعبان آتشین دم و در سینه [illegible]
کوی سمندری که در آتش کند مقام | یا مرغ آبی که در آب [illegible]
با آتشت موازنه [illegible] ارتفاع | با اخترت مقارنه [illegible] اقران
همواره از فضای تو [illegible] | پیوسته در هوای تو [illegible]
اوج تو در حضیض و هوای تو [illegible] | وضع تو در اثر ز بخارت در آسمان
ترکیب از طبایع و مستغنی از حواس | در [illegible] جهنم و در [illegible] جنان
خاک است طینت تو و آبست مزاج | دلو است طالع تو و [illegible]
چیزی که جدا [illegible] از جنس | [illegible] جسم [illegible] از جام [illegible]
از باد و خاک و آتش و آب [illegible] | تا باد و خاک و آتش [illegible]
خلقت [illegible] ز زن مرد یک [illegible] | لیکن بر آوری همه [illegible] ازدهان
در آب و آتشی ز دل گرم چشم تر | [illegible] خسرو [illegible] بوستان

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] لاله و گلنار [illegible]
[illegible] | [illegible]

من چه دانم کمال حضرت تو | [illegible] حور العین
روح عیسی ترا چه [illegible] | دم آدم ترا چه [illegible] طین
گرچه از جوی [illegible] گرم شوند | خواجگان [illegible] کبر آگین
همه صفوای خواجگان برد | [illegible] این قطعه [illegible] شیرین

زمین [illegible] ملک یسار | [illegible] تو خورده [illegible] یمین
هر کجا حزم تو فرود آید | [illegible] حصنهای حصین
هر کرا [illegible] تو [illegible] | نکند [illegible] روزگار سیمین

سحر [illegible] دام [illegible] شکر | آب حیوان در لب و جان در دهن
دام [illegible] | [illegible]
نافه [illegible] | [illegible] زیر چمن
زلف و خالش دلفریب [illegible] | [illegible] شکن
زلفش اندر [illegible] | خالش اندر [illegible] وطن
[illegible] هلال | لعل او [illegible] عدن

[illegible] گرفتی همی سفر | برشادی [illegible]
گفتم که [illegible] مبارک | [illegible]
هست [illegible] | [illegible]

ای [illegible] قد [illegible] | [illegible] زلف [illegible]
ساق [illegible] | سیماب [illegible]

چار چیز ترا ز چهار چیز آمد | که [illegible]
ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان | ز [illegible]
[illegible] مروارید | [illegible] سوسن
[illegible] | [illegible]

خیال [illegible] | [illegible]
هلال [illegible] | [illegible] شکن
[illegible] | غریب [illegible]

شمامه‌های معطر است شاخ هر گلبن | فرشهای عنبرین است خاک هر میدان
ز بانهیبش چو شمشیرهای خون آلود | برزمگه بتف تیغهای شیر اوژن
لا که سواری که در صف میدان | شکند مردان میشت زنان آبستن
هزار لشکر یابی و تو در صف میدان | هزار و رستم بینی تو در سپاه جوشن
بدست دولت بند برافگنان گشتاسپی | بتیغ نصرت تیغ مخالفان بر کن
همیشه تا ملایک جدا بود روز از شب | همیشه تا نجست هست مرد از زن
همیشه باش نشاط افزای و جان پرور | جهان گشای و دولت ستان و شاه شکن

در بحر سریع

بسکه شنیدی صفت روم و چین | خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل | تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ به زیر قدم | دست نه و ملک بزیر نگین
از تو دکان علا زیر دست | خرمن و اسب فلک زیر زین
گاه ولی گوید است او چنان | گاه عدو گوید است او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش | چرخ کهن داعی او صبح و یمین
خشم خورد ابر عدا هیچ | چشم نه نه است برابر و شه چنین

در بحر رمل

مژده‌ای اهل زمین کاقبال آمد ز آسمان | کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
روی سپهر پر در دار العیار سلطنت | سکه شاهی زد بنام پادشاه نوجوان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل | دست عدلش تخته اقبال بر تارک شیروان
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل صفوف شکاف | شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند اهرمن کشان

در بحر منسرح

داده فریدون از فلک نام زمان و زمین | پایه این دولتان بهر محمد امین
آنکه چو ذاتش نیامده صاحبقران | و آنکه چو فرمان او آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرده فلک چرخ پا | پایه اول نهاد بر فلک هفتمین
ای ملک الملک چو کرد محبت خورد | کان پس یا رب قسم برکت یمین
هر که بدامن چو گل رفته از آستان | ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
همت یک لحظه او ز کرم پیشه تر | لیک ز بخشش بود عمر جهان آفرین
بحر ز او زر بلاف سخا بگو لعث | وقت کرم گر ز برج حسن نزد جبین
سالک راه الله دوش فلک تو کشش | خوش خبر الا دست فلک خوشه چین

ناصرت بادا مقبل و مسعود | حاسدت باد مدبر و ملعون

در بحر خفیف

ای تو چشم اجل بتو نگران | چند خندی بگریه دگران
چند نازی که معتبر شده | نه نخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات | حیله‌ها ساختند حیله‌گران
بهر قصد و دفع مرگ نشد | تا بمردند همچو بی‌هنران

از دورهای کعبه در صفهای یزدان | زیباترین عالم فرح‌ترین کیهان
از رکنهات نگر خیز و طرفهای تیش | از سنگلاخهات با قوت از فصل بهاران
از ماهمهات روزه و از دورهات جهم | از خانهات کعبه در نامهات فرقان
از اینجات احد در خسروان ملکشه | ز اقلیمهات رابع در شهرها صفاهان

در بحر خفیف

چیست آن قصر بدر در و روزن | خیز او پیکر سپهر کهن
کنگر او همه ابیات گردون | شخص او همچو لعبتی روشن
فن او شادی دل است و جز او | کس ندیده است راه دل و کس

ای همی کد ازی کوه فشرد ل بر تحمل کوه کش | تا روز هر شب بارکش بر زور بیش چاکرن
سیاره در اهنگ او جبران بسی بزرگ او | در چمن و رنگ او از حد طایف و چمن
کوهی پاشش یافته اخضر ز ماشش تاشه | ور دانش پاس یافته روی زمین بکلد حجن
برات او مرقد ملا ز کام او مورد ملا | بن قامه‌اند ... ملا در کار صدر انجمن
و یحیی راشرف ز تربیت راه صدف | باید بدر نام سلف ای او ز خلق زمن
همه که تم حجه و نایره افزون زمین را دیده | روز نوال و ما بده افزون زیب فداران

حکیم ... تبریزی

بزلف غالیه رنگ و بعارض آینه گون | ز عشق بر چو ماه روی زرد و رای نگون
کمانه بار خت چشم بد همی نرسد | همی بو ایست کشش بو ایه افسون
بر وفر برم چه بوی لعف او فراز سر بر | ز روزم چه بر سینم بولا فراز همون
زمین را چه لطف او میان ز رخ پان | هوا ز بوی خوشش او بنا الیه مشهور
بیان سایه خرم شد روان شش چابکه | جانب لبها خرم ... آل مجنون

صدر الدین ...

گرد چوبت ... زنهار | دست وداری ... چهره ... بیکن
با بهر لم پیاف به کس او کرف | هر چه بداند ملو هر چه نباع مکن

بعشوه کرم تا نخجلو مایب صلح … لب جواب تبسم بحشم بست لفاه
چه کفت کفت ز پیام چو ویت خبر … چه کفت کفت ما در دلم جیش اکاه
چه اقدام دولت شکوه جفای … چو سبب جور عشقت فکنده ورا فراه
چو دو رشن جو بسر و فتنی فکنده کدز … دکر کلطمش ای غنم فرازش شادی کاه
بر پرشم وم مردن مبا که جبر تسم … لعنی بفو در خالم بوزه اکاه

رضی الدین …

خدایکان رزارکان شرف سیف الدین … کرانت کرو نمدشش عبیر عارض ماه
بز و اب شناس اکس بت طلمه برج … کراب عم تو دارد طمع که تشناه
بقیروان جبر ارسال ابی کو یند … نعوذ بالله اکر چه تو شود اکاه
بهار کاه تو لیار کشت زار ار که … فنه کرانت کور ابها کاه
صفای رای تو ظلمت جهان بزدود … که جز کلیم رای در جهان نماند سیاه
کلاه سحابی تو با بنت کم نباید مال … برای کفی تو با بنت کم نشاید جاه
کمر که مرکب سلطان کل رسید از راه … که سا کنان چمن سا فروز رونق جاه
نسیم صبح که شاطه یاسمین بست … چو از قدوم عروسان باغ شد اکاه

شا شش هر عروس جلال اوست … نعت اسمان مشاطه نعت اخر اینه

…

ایمای آتش جلال تو چنان اسکر اینه … افکنده شمع رای تو اتش در اینه

…

در ساحت نامه رحمت نشان مخواه … ترکیب عافیت ز مزاج جهان محال
از ساغر سپهر تیر کیسه می مجو … در سفره جهان سیه کاسه نان محال
همت کمال تربیت کفاف از کسان مجو … دریا سپهر تربیت نم از نا و دان محال

…

چشمه کچه ساسمان افسر از سر یه … ساحت نا و رهبران یاسه وعقده سله
کمک تلک بوسی که مهر چو دکاهی … عقد اوس داس ای از پرکشت سنبله

…

عیدست پس از عید دم مژده بکار ایک … بر موج دو شش از جام یکیمه دار ایک
که در سال خرم فصل هسید کو زن چند جا … شاخ کو زن اندر هوا اهنگ کو دار ایک
عید همایون مر ترا سیمرغ زرین پر کر … ابر و ی زال زر فر بالای کهسار ایک
ساقی صنم مرکشته با صلیب زرین … قندیل او ساغرش صبح زنار ایک

…

رشک جنت شد بدان خلد را … برکف از حوض کوثر …
باکمال اعتدال قامتت … لاله سار اول بو صنوبر …
آتش عشقت ما … در جهان … رحمت در … و تو اکر …
از سر … هر شب … اسمان … چادر …
عشق چون عو … دول مجمر لیک … عود آنعو است مجمر …

سعد الدین … در مرثیه …

ای در غمت توحلق بزاری کریسته … بر تو بنوحه ابر بهاری کریسته
تا کشته روح … تو … مریم از دیده چو جیب … کریسته
المهد … نشفق بر شب آفتاب … از بس که در حجاب تو زاری کریسته
در ماتم تو … اسمان … با دختران نعش … کریسته
زهره … خاص تو … بر کریه های زار … کریسته
بر طرب … تو … در جوف … کریسته

حرف الثاء

…

از پا … مخور را … کارها … جز … جز …
کار … اندر … حاصلان … لوح … از … پیغمبری

…

بر پا … از … مردم … پر شد … صد … انجمن …
بر پا … از خون شهیدان … اهن … دکر … آسمان …

ازرقی هروی

از شکر بر نقره داری دارد یاقوت سرخ … وز شبه در عاج داری حلقه انکشتر
کر … تدیش و … وز کرم سخت … خنده …

سعدای اصفهانی

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری … بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

معزی سمرقندی

بر سمن … انکشتری داری ز لعل … وز شبه بر ارغوان صد حلقه انکشتری
دست موسی کشت کویی عارض رخشان تو … زلف او ثعبان … چشم او چون سامری
ساحری … کرد … کر ده جادو چشم او بر چهره من زرکری
کر … سامری … جشمش … چشم او … ساحری



زبهر شاه وفق ما چون همه حکم دادرست
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او
عید رسید و مهرگان باد چنبه براثر
شاخ چو مریم از صفت عیسی شد همه بر
عیسی خورد را کند تابش مه دایی
میوه چو با بوی ختن در پس حلهای زرد
سیب چو مجمری زر زر جوز ز عود در میان
مرو چو ملکان زده بر رخ سیب خالها
خال ز غالیه نهد هر کس در روی سیب با
گر چه درخت رخت زرد در چه هوا هنر دار
صبر درخت الحمد لتبین از ملک و سلطنت
شاه معظم اخستان انکه رضا دشمن او
ار فلک شرف ترا شرف مشتهر
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
گر بمثل ز بتکده جنب کعبه بگذرد

داور خسروان این چه چیست داوری
در حرم خدایگان کردی ایلچی دری
هر دو جنلبه یکعنان بار کرد نکاوری
گرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
مریم عور را کند برکه درخت معجری
زاغ چو خادم حبش پیش حوان بکاکری
گرده رای مجمرش نار گشفده اخگری
سیب بر اهنه اف ابن افرادم از معصری
مشک زخون بهلهم ماه ابن شاه افراز
گرد لوای شاه ای موکب ردم لشکری
منتهی الحمد فیق از لیلاج و تشکری
نحس بر زحل شود سعد با مشتری
از فلک کرم برزیا ملک مصادری
رخت ادرچه کم کند ملک ترا اعتزازی
کعبه ز نوث کعب او رکافند ز معطری

زبیدودی شده ام کرم شکوه میخواهم | که هرچه میشنوی ناشنیده انکاری
ز رفتن تو دلم را کجا دهد تسکین | بهانه که بزیر فته ام بهنا چاری

علی شهاب ترشیزی

چو پرده از رخ چون افتاب برداری | بجان و دل کنند مشتری خریداری
غلام غمزه جادو و چشم خون‌ریزت | جهان بشعبده بازی فلک بخون‌خواری

جلال الدین ورکانی اصفهانی

کمند زلف چو بر بام اسمان فکنی | ستاره را ببین بوسه خویشتن آری

نجیب الدین جرفادقانی

دلم ز غصه چنان تنگ شد که یک نفس | برون میرود از سینه‌ام بدشواری

امیدی رازی

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به | که از شراب حریفان سفله گلناری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر | چو هست غیر فرومایگان بازاری
اگر کند دهی همچو یوسفم زان به | که کسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی | و گر کنی تو برای مجوسی کلکاری
درین دو کار گرانقدر کراهت نیست | درین دو شغل خسیس آن مشابه دشواری

بنایی

ز دیده رفتم و مردم همان نفس فریاد | که بیتو مردم و الحق چنین باشند
قلم براه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسد بدو انگشت جهانبانند
همان عصای کلیم است خامه تو ولی | صلاح در قلم دیده نعبانند
سبک ز جای نگیری که بس گران کهر است | متاع من که نصیبش مباد ارزانند

نجیب الدین جرفادقانی

دماغ عقل به بوانکه شود ما یل | اگر تو سلسله زلف را بجنبانند
هزار یوسف گم گشته را تواند یافت | سر آستین چه گلک خود اربیفشانند
حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن | عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانند
مرا چنانکه منم هیچ در نمی باید | جز اینکه بنت سرا کبریا خاقانند

نظیری نیشابوری

جگر بر تر دن خولیشم گمان نبود الحق | که چو رخ تو چنین جان دهم باسانند

خاقانی شروانی

چه ترا ز ندرو یشان ز آسیب کانباری | چه تحت جند سلطانان باسباب جهانبانند
بسی از سر باب دوش کشتند خاقاند ایمغز | که سلطانند است درویش و درویش است سلطانند

انوری ابیوردی

دیگ ار بصورت منصور ز ظاهری در آی | با بهشتی که نباتات درستاده خدای
گر نبینه چو بهشتی نه جهانیه که جهان | عمر کاهست و ز بر عکس جهان عمر فزای
جو چهار ز گوهر سنگ شده دریا دار | شاخ جز تو صدف وار شده گوهرزای
برده نقاش قضا در شجرت منوری | گشته در آتش صبا در جهت ناپیدای
شکن آب شمردی تا رقص هوا | سایه برگ درختان ز افراز همسای
لکت با جمله ز زوار صبر بر در تو | مرحبا بر حذر خوار چه فردوای
این که آمد بدرست مرکب میمون وزیر | ارچه دانا و ز دانا ز تکلف بنمای
جیب غنچه گل دست هوایش برکس | بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه براز هو فتارت بسوز | هاون لاله براز عنبر سارا است بسای
تا چو گل در نفشد جام مستی ز کف | همچو نیا باش بکر بسته چو سرو بپای

وله ایضا

قلمش میخورت حادثه خوار | خامه در کارهای دیوانیا
در جهان لکف عجب مار که چوب | از عصای رسد بر ثعبانیا

هرگز قدم بازند خجسته مکن بیا زین دل می بخندد و نهی در دستها

امیدی رازی

با وجودت سرای جنس را ای گرامی نرم زنیها بنا
زان نکردم تهی ز مردم چشم که بگردد دلت ز تهمت ما
پسران حسن یوسفی دارند دختران طلعت زلیخا را
زر و سیم سرفراز آرند نه بافسون و شعر و ملا ثنا

اثیر الدین اومانی

دگر باز آمد آن موسم و در باغ نشیند غنچه گل در عماری
چو لاله جام می اکنون نه از دست و چمن گل بر فشانید آنچه داری

شیخ سعدی شیرازی

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد زین با گدای محلت برابری

میر ابو القاسم فندرسکی من قرای استراباد

چرخ با این اختران و نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

عنصری بلخی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا زلف عنبر بشکنی خویشتن لرزان کنی تا مشک را ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

منوچهر شصت کله بلخی

گر قسمت که رسیدی بالچه مطلب گر قسمت که نشدی آنچه که می باید
نه هر چه یافت کمال از پیش او نقصان نه هر چه داد دستند باز چرخ نمی باید

ای سکاران و باش و شادی شاه سوی سپهان آید همی
شادمانه است و سکار را آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سردارست و سکار را بوستان سرو سوی بوستان آید همی

اذر بیگدلی شاملو

از صفاهان پیک جانان آید همی پیک جان از اصفهان آید همی
دانستم من بسوی خانه ام جان در هم چمن یاد ازان آید همی
یادان دیرانه گشت از کار کار پیک مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم هوا از اصفهان جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش از تو پیک اصفهان آید همی
خنده زد گفت چه دانی گفتمش در پی از پیک تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یار گرفت با دست از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران اگه نیم هیچکی از فخر زمان آید همی
از نصیر الملة والدین سوی تو خبر خوش از آسمان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم منست قاصدی با کاروان آید همی
گرچه مهجورم ز تو گرد آسمان ز آسمانم جان بجان آید همی

سیر گرد دهر اگر چشم عدوت جودت آنجا که کند مهمانی
نیست یارای مدیح تو مرا ای تو روحانی و من جسمانی

مقطعات

حرف الالف

حکیم سنائی غزنوی

کو بگیتی جهان که بر هند و کجا روند فرزندگان و دختر کان یتیم ما
خود یاد باوری که چه کردند و چون شدند آن مادران و آن پدران قدیم ما

بیتی ز تو فتاده در افواه خلایق | کان بیت دهد چاشنی قند هزار را
لیک اهل نفاقش همه از روی تمسخر | گویند که این بیت بلند است فلان را
یک مصرع آن چون شب هجران بدرازی | بند است گلوی خرد و گردن جان را
در کوتهی آن مصرع جان پرور دیگر | همچون روز وصالست دل غمزدگان را
آن بیت گرانمایه همین است که گردد | بردار و اگر گوش زمین را و زمان را
صبح از پی گلچیدن چمن عزم چمن کردم | دامن شده تن جمله گل لعل فشان را
میزان نه که از وی بتوان تفرقه کردن | در لحظه سبکسنگی این در گران را
باری تو همانا سبک از روی طبیعت | برسنج که کوتاه کنند از تو زبان را

شیخ سعدی شیرازی

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج | وین سعی میکند که برآرد غریق را

ای خداوندی که از وصل تو ... | در رواج جرعهٔ جان ...
تا ان ما ... | ما گم شده ...

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست | بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
بر راستی پر خویش همی کرد نظر | امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بسیار منی کرد و نترسید ز تقدیر | بنگر ز قضا بر سر آن مرغ چه ها خاست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه | تیری ز قضا کرد و بینداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز | وز ابر مر او را بسوی خاک فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی | وانگه پر خویش گشاد از چپ و از راست
گفتا عجب است اینکه ز چوبی و ز آهن | این تیزی و تندی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید | گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن | دیدی که عقابی که منی کرد چها خواست

خاقانی شروانی

یک قهقهه کبک و صد چنگل باز است | واندر پس هر خنده صد گریه مهیاست
خاقانیا آنکه طریق ز هر زند | زاغند که از غوا روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | تا رنج از آن ترازو کنند زر بوست
گر بم و ماریچه کنند و شکل باک | گوینده هر بهار شکم کز مهر بهر دوست
ای صادق آنکه او طرق ز هر زند | این آن خرند دکه روش کارش آرزوست
گیرم و خر کنند خود سال شکل کار | کاشنج بهر دشمن و گوشه بهر دوست

... در صد و دری گیتی را به نه بود | سال و مه گردی کوه و دشت گشت
در هنوز بی ... سابها یک دو بار | جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفت ای یاران کتان آباد بود | گاه قرب و بعد امن رزینه طشت
فاقم و قند ز سر تاج و ویشش | نوزی و کتان بگرما هفت هشت
گر شما را با نوا بد چه شد | در چه ما را بود پار برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی | بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

وله ایضا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی | گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه | صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده | آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست | لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست | گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشره خواهی خراج | زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی | هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

وله در هجا

انوری برار زنات زانیه | که از دهر که در جهان زانیاست

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان | چون دهر بر تو جنت و بر ما جهنم است
کم کرده مواجب ما از خوان شاه | این شیوه در مقابل احسان حاتم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم | با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
تحسین شنیده زر زیرک درین ادا | کور از فرشته خواند و دیو مجسم است
در سینه همدمی که دلم زخم دار اوست | ما را مصاحب است تو را گر لب مرهم است
صهبا که در درد قدح حسرت میکند | صاف اعتقاد نیست اگر بوراد هم است
آن کس هستم که عجز کنم پیش هیچکس | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بدی باد | این منزلت نه پایه فرزند آدم است
این خود اشاره ایست که از دور روزگار | بر باد میرود همه گر مسند جم است
القصه بیش از این مکن آزار بندگان | اکنون که مزرع امل سبز و خرم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما | عالم به یک قرار نمانده ست عالم است

سنایی غزنوی

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است | مطبخ او ز دود پاکیزه است
خواجه چون نان خورد در آن موضع | مور را آرزوی نان ریزه است

عنصری بلخی

داوری او ابن یمین فریومدی کاشان کسی را مدح کفته و ممدوح گفته بوده که قصد ما معنی این قطعه را گفته

در خراسان مدحی گفتم نه از روی طمع | او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت
گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود | بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

حرف الحاء

رفیعی کاشی

چون هیچ نشد ز مدح حاصل | بعد از همه فکر و حک و اصلاح
با بدخشند بعد از آن | اما نه همین بریش چاه

حرف الخاء

شیخ سعدی شیرازی

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حرف الدال

انوری ابیوردی

من و این نفس که با تجربه رعنای جهان | چون جهان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت داد ار گر نیست مرا یک نیست | همت ناستدن هست و لله الحمد

همدمی گفت صبر کن زیراک | کار بهتر از آنچه بود کند
آب رفته بجوی باز آرد | ای فرو سلام بسر کند
گفتم آب ار بجوی باز آید

اگر بخت یاری دهد چین ساله | چنین بود ساز بس سیمر فرستند
ه‍ ... های خدا استغفرالله | که از دوستان ز ایشان فرستند

اگر آسمان از ستم تنگ گردد | و هر کس را ز من کام بکام
بکام دل جهن فلان خواهرش سال | وبا در گه فلکش و اجر کبر
اگر کار بر مراد شان سال و کوهر | و در سوگند نادلی نبایر
بکام دل جهن فلان خویشتن سال | کم بر ستم با علی فر ابر

ابن یمین

چنین جامه چراغی شیرم صحبت یاران | زر اهر ایکان اینجا که کرم نباز
از صحبت انسان خبرست نیز نکویم | خوشتر تو اگر شود آزرم نداند
زن اگر چه هر دان تو شهر را در ایم | بخنجر خونریز دل نرم نباشد

تا چو روز گار مدد کار من نبود | از آن شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
نشنید ساعتی غم ما کس بصد عزیز | مکشود قفل آرزوی من از آن کلید
بهم ز آب دیده نمود غرق بحر چون | کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید
حاد ... تو ... کشت و بس | در بند این مباش و نشنیده باشند

شریف رازی

نعمت الله اختر بر گشت شد برد | اکنون خوش سر برون زد ز عیب اعتبار
چون به ترخ آمد ارباب سخن گشته اند | بر مراد خویش در جز شریف نامراد
با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه | از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
کرم محبتم و لیکن بیش از دانم همت | گر خطا ای کم کرده دل غمه ابد شاد
کاسکی ... بنظر ... گفتی | شد بر دم دید و مدحش گفتم هیچم بداد

ابو العلای گنجه

عمری بچشم خوش بنشستی از روی مردمی | خاک از خش و ماهشد از از غبار نابدید
از اب ... خوش پرورش گرفت | خبر اگه ... سرو دل از ... کشید
چون طفل اشک تا نب ... چشم | از چشم فرو آید و بر روی مرد و بد

ثنائی غزنوی

حرم کسی ده صبح عمر عز برا | باد ز شستان به جو زد دشمن رها گه
باده خفه بخود در عالم | با مکر کس در بین زمانه نکو
کس بنای موجب علم بیش از آن | در مراه قیمت شانه نکو
نامرد سخن نکفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
با خود گفتم فلان بعث عزات و مرتکب | او چه میکوید در زمان بخت در حلش میدهند
با بود در شاعری افزون ز من الحکمت | یار سر الاطلاع فرد در بخشش میدهند
گفت نشنیدی شاه هر کس در صفاهان میرود | در سخن ... جز سخن ... میدهند
ماه شکر دلبری داده هر جا میرود | در گرد ... بخت مشکلات در بخشش میدهند
در صفاهان هر که او کون ملبرد هر کسی | خانه منو ... و باغ بر در خلعتی میدهند
در شهر تکان ... است | شاید دانیک خفته باشد
روی بر خاک عجز می گویم | هر سحر که باد می آید
ایکه هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید
چمن در پسر هوا خیت ... | اندیشه نیست گر ز روی بری ...
او گوهر ... و او ... | در بند ساهمه کس مشغول خدا
فرهدون گفت نقاشان چینی | هر روز آن ... برود ...













این استر جموش لگد زن ازان من
ازصحن خانه تا بلب بام ازان من
هر فرص نان اگر از گندم و اگر از جو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
هزار بار نکوتر که گرد دانایان
شهی و ملک بخدا ز نه سپهر افزاو
محبت شه مردان مجو ز بی پدری
محمد عربی بادشاه هر دو سرا
شنیده ام که حکایت نموده بود مسیح
که من مدینه علمم علی در است مرا
شهها بار انتظام مسیح کلاه
از چه رو ما نبره خاک در بی سنگ
در زمان حیات حفظ نکشید
در زمان وفات هم ان بی
ما درت سوهی نخواهم کک

ان کربه مصاحب بابا ازان تو
ازبام خانه تا بلب بشقاب هم ازان تو
در خانه جا بجا اگر کهنه و اگر از نو
د کس نکو بهار از این جای خرد وانی رو
رفته مملکت کیقباد و کیخسرو
اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
در دست غیر گردد است بای مادر او
کسیکه خاک در ش نیست خاک بر سر او
باین حدیث لب لعل روح پرور او
عجب خجسته حدیثی است من بگرد در او
دانست در دل بس محبت تو
عجب ستم آید از تربیت تو
منت و بدیران هر دولت تو
گر بقدر بار منت تو
زان که بس صلح است ما در تو

کسی را کو نباشد آب در چشم
ماه رو نیست عهد هم شرابم دار لطف
از شراب نو اگر انما هر و کاده کف
چو فاضی حسن در امور قضا
فبالبته کان سنی عزته
شاه سنگی چند ترکش رخنه
اینهمه دیدهای بی چهره
ای خداوند هفت سیاره
مادر دشت بالکنه چین دشت
علو مردان به بقعه اید
مخدوم رهی محمد نجیب الدین
همچون مه و افتاب در بات
امروز به پیش بنده ماهی است
لاله هم کلاه دار باغ است
خواهم هم شگوفه میان نسنی

بقفش میبه ایندم اینکه شد دریده
زان شرابم ده که پنجه باز خشم داده
همچنان کاین جامع از فاضل خویشم داد
نیابد به از دختر شش راضیه
فبالبته کانت التی ضیه
کللکی چند تاز و چیده
این همه چهر ماه بی دیده
بادشاهی فرزنت خونخواره
چوب چون آمد بجو باره
هر سیکی بالکند بصد پاره
ایدیت تو دست جود داده
روی و در و دست نوک داده
کافلاک بیاهم او نزا ده
در پیش رخش گله نهاده
همچون زن دشمن تو کاده

عرض نقشی است کز ما باز ماند
که صاحب دلی روزی برحمت
اگر روزی بیاس در فرو دی
ابر اگر آب رنز که رو
با فروماید روز کار رهبر
از بدست ار در نشیمن خاک
گر بمیری و دشمنان بخورند
مرا بن بپلس بیوی ای برا در
بار صیدش می افکند انی
کنون ان بار بریده است ده بیت
من و نفس و نفس و فقره قه
بعد چون دادنم در اب بابتر
گر سنه گر بمیرد بازاران به
اهل بغداد سوزنان سینه
ما ون سیم و زعفران ستائی

دهی نی رانی سینم بقائی
کند درحق مسکینان دعائی
زنادان تنگ روزی تر نبودی
هرگز از شاخ بید بر نخوری
کز نی بوریا شکر نخوری
چند روزی در جهان بابشی
به که محتاج مردمان باشی
دگر چون جروه باز تیز چنگی
تیر داری جبلی و در تنگی
بدستم طعمه جنت نیر تنگی
نخواهم غنی کشتی نکواری
ازان گر غوک باید جست باری
که جغرا و را کند سیر از شکاری
طبقات طبق زیی سینی
فارغ از دسته گران سینی

سه دیگر انکه زبان را بگاه گفتن بد | نگاهداری و تا وقت عذر غم نخوری
چهارم انکه کسی گر بجای تو بد کرد | چو عذر خواهد نام گناه او نبری

الشیعی هم قبل باسم انوری مرحوم شده

تو وزیری و منت مدحت گوی | دست من با عطا روا پسنی
شو وزارت بمن سپار و مرا | مدحت گوی تا عطا پسنی

انوری ایضا

زعیم خیره رازیست برگرد ذقن چونان | که گوئی عنکبوتی بر کس کادی میند بیش
سری دارد کل و هر جای موئی رسته از هم | مگس گوئی براطراف کدو خاک رید بیش
بجای ناف چون دایره اول سر نیز بدیش | درایجا گر نجاسی کنی کو دنش در ریدیش

ولی

خداوند اهمی دانم که چیزی نیست در دست | کرم چیزی نداشتی باین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه داد دست زوادی | که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

ترجیع علوی

ای ملک قدری که از اقبال فلک سیرت مهر | باز میخارد بناخن سینه کبک دری
گر تشبند کرد در عهد تو بر زلف حقار | دامن ترکان برد شاید بهمان جادوی



روی خستهٔ دلان بستن در اقبال
بصدق خاکدرت غایبانه میبوسم

ز حسن خلق کریمت عجب نمود بسی
بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی

آیا ستوده خصالا که بس لها دل را
حکایت نهان ز خلق با تو مرا
از آن زلکش دیرم گرفت دل که نماند
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود در اینست
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم

هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
خدا را بشنو از من و مگو به کسی
ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
که کس نمانده که با او برآورم نفسی
وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

اگر شلوار بند ما در تو
زاد ای آن جلب تو قلبتان را
چو بند سفرهٔ تو بسته بودی
جهان از نکبت تو رسته بودی

چلیست در نیکوئی نیست ترا
وای بر عاشقان بیچاره
ای دریغا گرت وفا بودی
اگر این حسن را بقا بودی

طلعت رومی و چهرهٔ حبشی را
چهره هندوی و روی ترک چرا شد
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
هیچ نگوید که از برای چه اخته
نعمت منعم چرا است دریا دریا

آلت خوبا چه بود و علت زشتی
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
زاهد محراب و کشیش کنشتی
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
در گل انسان سخا و شرم نگشتی
محنت مفلس چرا است کشتی کشتی

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست
گرت رنجی رسد مخروش و مخراش
دگر نه چند روزی صبر میکن
تو می باید که با دشمن بسازی
توکل کن بلطف بی نیازی
نه او ماند نه تو نه فخر رازی

شهاب کنده بینی برحذر باش
شنیدی گوش می بندد و بینی
رخ گوی پادشاه ار هوش داری
اگر بینی نداری گوش داری

ای برهنه سر با فوطه گفتی از تو
بنده را نیست جز این فوطه که بر سر دارم
فوطه میخواهم و این فوطه که بر سر داری
تو من و من تو شوم گر ز سرم برداری



غزلیات حرف الالف

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود ما را
کسی ملامت وامق کند بنادانی حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو همچنان دل شهری بغمزه ای ببری که بندگان بنی سعد خوان یغما را
توان درخت گلی کاعتدال قامت تو شکست رونق سرو بلند بالا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد خطا بود که نبینند روی زیبا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

توای کبوتر بام حرم چه میدانی طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

به لبست دیده مجنون ز خویش و بیگانه چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را
بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
که چوگان سمند او از آن سر میکشد بالا در شواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
تماشا کن در دل و درد دلم را از آن میداند با دل در میان نهادم راز نهانش را
در آن گلشن من آن حسرت نگر مرغ گرفتارم که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را
چنان از دود آهم میتوان گل بار شد گلشن روز از تیر نگاهم کرد بلبل آشیانش را
کنم شبها ازین پس پاسبانی پاسبانش را نهان از من شبی بوسد مبادا آستانش را
بیارم تا چو مانند و دید مجلس را خجالت کی بلبل پس از رفتن گل گرد و بیران آشیانش را
بباغی کاو دل ... آشیان باید نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را
چو آن مفلس که گم شد گوهر اندر مخزن نشانش دلم در کوی او گم شد چه سان جویم نشانش را
چو چشم شهید آتش فتد در خشک آسیابم چو ره گم کرده آذر ... کاروانش را
خزان هم ... فرصت نداد آخر ببلبل گوید از هجران گل بکذار آشیانش را

تا بوت من از کوی تو بیرون نتوان برد یکبار دگر راه دهندم اگر آنجا
تا کز جفا رانیم از کوی خود ای کاش جای دگرم بود که نایم دگر آنجا

روز هجرت گفتم بنمایم غم جانسوز را دارم امیدی که ننماید خدا آن روز را
چون کنی دورم نگاهی کن به بهر احتیاط رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
دل که دارد در وداع این ناله جانسوز را بعد از این بسیار خواهد کرد یاد این روز را

بجفا که دردمندم ز غم فراق یارا خلاف کوی ... که حکم کند خدا را

بمحشر دامن آن طفل اگر گیرم مگر ترسد بمعصومی او بخشد من آلوده دامان را
هلاک غمزه بی باک ترسا زاده گردم که در محشر باو بخشند خون صد مسلمان را

دلم باپاکی دامان غنچه می لرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
بمن که در قفس افتاده ام نمیداند چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها

ای عشق شغل تو بچو من بیکسی فتاد گویا کسی نماند جهان خراب را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس … صاحبدلان شناسند او از آشنا را
در کوی او چه باشد بیگانه نباشد [illegible] روزی که بار چشم دیدار آشنا را

چو چشم و رش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا … بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش زیست رنگین مجلس جانان چه سودا ما … پریشان شد سفینه از رنگ مرکب سیاه آنجا
سر کویت هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا … فغان گر با پناهی بایدم بردن پناه آنجا
پیامم از هوش اکنون چو رفت از باغ گل بیرون … بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا
سر کویت چو باید هر که کاری پناه آنجا … ستم باشد و ریزد خونم آخر بیگناه آنجا
بآن خلوت که جز من ره نجستی گر فغان کاکنون … بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
بسی کعبه و دیر م گاه اینجا و گاه آنجا … چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

همه جسم خدایا بتو میسپارم او را … منم و دلی که هر دم بکسی سپارم او را
زکزند اینکه آخر بتو واگذارم او را … چکنم نمیتوانم که نگاه دارم او را

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما … که دهد مژده اگر دل نه طپد در بر ما
دارد آندم سر ما ترک ستم پرور ما … که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما
نشاه از باده ندیدیم و طرب از مستی … خاک محنت زده بود گل ساغر ما

دل که شد ساکن کوی تو چه خوش شاد آنجا … که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده … گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
بوی جان باد کز کوی تو آرد چه عجب … رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
بر در او که نشد دل شود دم شاد آنجا … شاد باد اگر کند از غم من یاد آنجا
خوش بهشتی است چو خوشتر این بودی اگر … باز بودی دری از خانه ... آنجا

زخضر عمر فزون ... عشقبازان را … اگر ز عمر شمارند روز هجران را
منال بر در ش از کثرت رقیب ... … به بلبلی شوان داد یک گلستان را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل … کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
برآرای بحر بی‌پایان زجود بیکران موجی … که خلق تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را … شکستی زان میان شاخ گل نورسته ما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم … که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
تو مست باده و نظارگان بیخود تماشا را … در آن محفل که میآیی بخاطر حسرت ما را

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا … الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا … میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
من بجور او خوشم اما نه چندانکه یار … باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا
ناله ام را هست تأثیری و میترسم که زود … بر سر رحم آورد یار ستمگار مرا

بسی شب با مهی بودم بکام دل شد یارب آن شبها … کنون هم هست شب اما سیاه از دود یاربها
من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها … نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچنان شبها
سیه روزان هجر از راحت چه حاصل میتوان جان … که روز تیره را خورشید می‌باید نه کوکبها
معلم خانه امروز درس عشق میگوید … که بعد از این باز می‌بینیم طفلان را بمکتبها

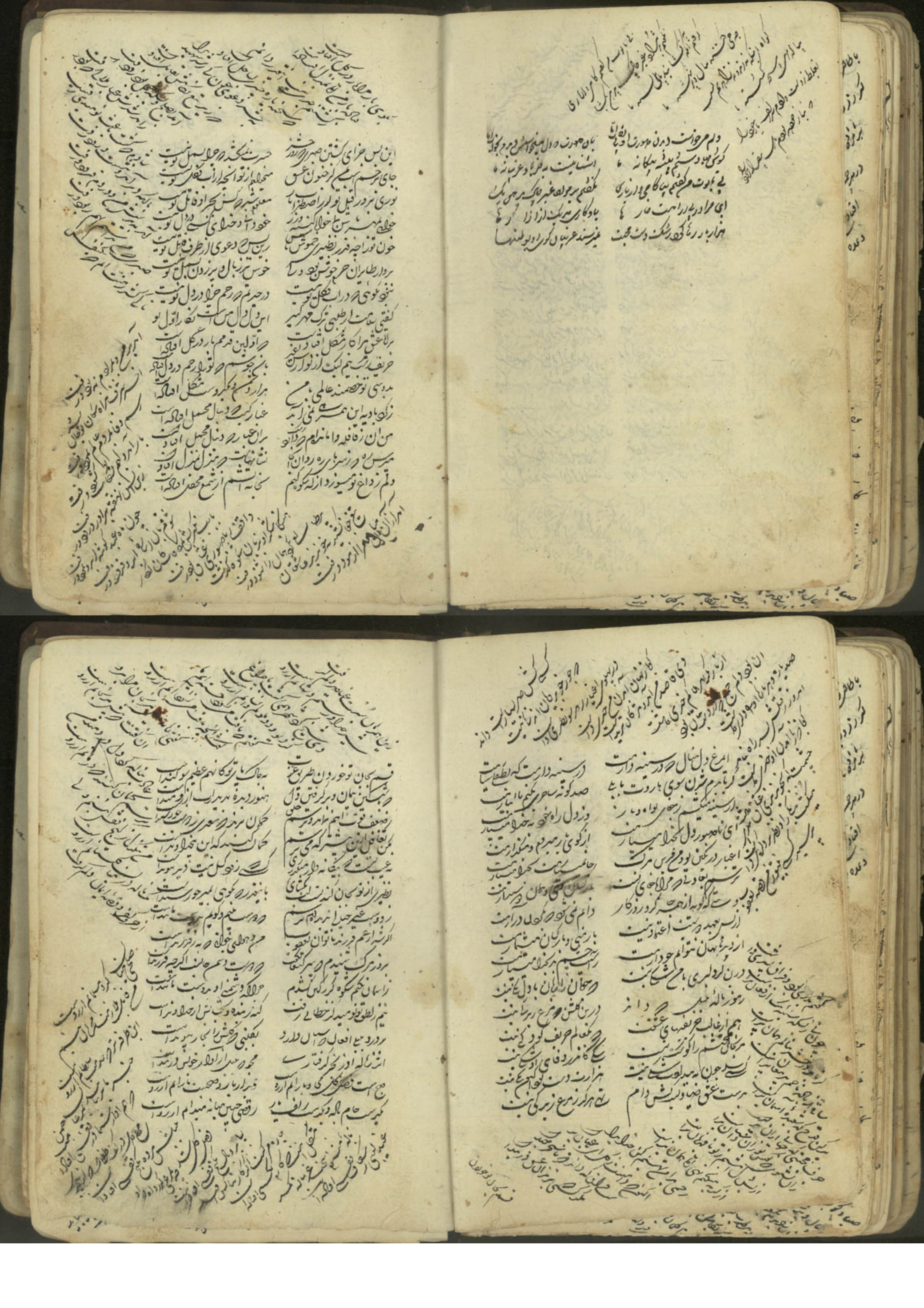


بهر زخمی که می‌سکیزند کالای وفا خوبست · پس از عمری که گذار افتاد بر ما کار و انذرا
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عالیست · نخواند تا زجزو آشنائی‌ها استادرا
نمیدانم نظیری کیست چون بیایدم زانکو · بکام مرگ دیدم بر سر ره ناتوانرا
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد · چو من هرگوشه پیرانه چو خود هر سو جوانرا
نمیدانم تو خواهی بود یا گر چون همین دانم · که دامن گیر گردد خون من نامهربانرا
ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانرا · ازین رحمت بمردن ساختی مایل جهانرا
دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانرا · مرا گر زنده گردی کشتی از رشکم جهانرا

دگر تا ...

جدا از ... می‌کنند بنیاد ما را · خدا بستاند از وی داد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت · خدا ... استاد ما را
بگلشن می‌شنیدند از قفس کاش · هم آوازان ما فریاد ما را









جام از کف مدعی کو فنی
شمشیر کشیدی و نکشتی
از خوردن می منع کنندم
فریاد که در کنج لبان خال
دامن کشید از من آن شوخ سرو
ای آنکه به تقویر بیان دم زنی
گرد ند شهیدان تو چون رود
از بو العجبیهای محبت عجبی نیست
دانست که من مفلسم و جام
شرم بادای خون [illegible] کند
هست کاهی مهر و که کین با
چه روست آنکه بلیش
سلمان است کو بیخ دعای
تو را گر دوستی با ما همان بود
وفا کردیم و با ما عذر کردند

خون دل عاشقان حرامست
فریاد ز لطف ناتمامت
چیزی که در بن شهر حلال
دل دادو کمان کردوند
چاکیست کریبان ناد امن
ما با تو ندادیم سخن خیر و صلاح
معلوم شود و سعی صحرای
کو سر زند از هنر وی میخانه
وز بیخوابات عجب نیست
یار خود با از خدا با از منت
من چه خوانم دوستی
مکر شمع بهست کاروانا
که بر باد صبا تحفه
وفا و عهد ما با همان است
برو سعدی که اینجا باش

بجز آنکه نمودم ز شوق روز
فتادم از نظر هر که بود در عالم
آنچه در حرم از دل بود نا
نا امیدم که چه داد که شی بر فریاد
جز نالد اندیشی من بیمار کسی نیست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هر دم ز شوق و عله به فود اچه
ای نازنین پسر تو چه مذهب
صد نامه نوشتم جوانی نفرستاد
کی واقف حیرانی من نیست
در کنار نامه اغیار یادم کرده
کمند مهر چنان پاره کن که کو
یاد در امد ز در خلوتیان
رفتم و انده و هجران تو
شکسته ام قفسی و راه گلستان

فراق هر چه بمن میکند سزای منست
هنوز چشم بداند بنور رفعلی
و آنچه نسبان او در خاص
نا نکه میدانم عمید اند که فریاد من
انم نفسی هست ز ضعف
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
فدای ناتوان تو فدای
کت خون ما حلال تو از
انم که جواب نو نیسند
کانجا که توئی دیدن بغیری
تا بدانم بعد از این قدر
شوی ز کرده پشیمان هم تو
آنکه مفتی و ستم دشمن من
تا به بینم بلتو حال خستگان
رسانده ام بر و بالی نه



فریاد مردمان همه از دست دشمن است سعدی فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

جان می‌برد به رقم تو رکیب سعدی وین عزت از ... ای بیچاره است
خواهی که در جهان ... یا ... یکبار به تو کشته است

امروز که جای نیست همه شهر جای اوست سعدی درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
پنهان ... پاسخ ... خواهد ... ور زانکه ... سلطان گدای اوست

شش زیرکان و چنبر عشق ... طفل نادان و بازی رنگین است

عمری گذشت تا ره ... تسلیم غیرتی سر شده دلم که چه دار خیال ...

دل دامن تو در نفس باز پس گرفت ... کام تمام عمر در آن یک نفس گرفت

ستم رسیده دلها ... غیرتی رشته خوی ستمگر در این دیار کیست

دیدم به خواب خوش ... داد ... تعبیر قفس ... پر شده است

رنجور کردی ... هر آنچه خواست ... هنوز بر سر کینی چه موجب است

تا صبح چه ... انتظار اشتیاق ... چون بار شد رسید ز دوری ...

... زر ... بیر از ... است از ... است

... دم است ... از ... بیمار او شدم قدم از ... در ... است

صد ... پیش ... گشته ... است ... چه شد ... کرم ... است

گرچه برکند آن ... کنون ... مریم ... باور ... است

کار از ستمت به جان رسیده است ... وین کارد به استخوان رسیده است

وعده کشتن ... جان من ... گشته است

امروز ... چشم کافرت ... از صد هزار مسلمان ... است

تا ... کار ... هیچکس یاری چو یار من ... است

... یوسف ... یعقوب ... زلیخا شنیده است

جان ... هیچ ... بیش ... است

نمی‌کشد نشیم ز ناله منع ما ترسم — بجوی قیر زره کوشش تو بر فغان ماست

کو کو اینهمه شکن تصنیف نکند — در این قافله کاهی قدر ما نماز است

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم — کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست
بغیر ماه همه نقش نگار پیغمبر است — همین ورق ... سینه کشته مرعا اینجاست

نیش خار است ز خوان نگار سیخ نیست — ای تو ال نگار ... گریز سحر انگشت
همعنان با غیر از آن کرم استغنا گذشت — ... طلسم اگر بر ما گذشت

محبت ... سوی دل که نوشت — ... درد ... نوشت
شکر از غم ... — حالت ... ایست

انکه ... دیده ... نوشت — ... از غیر ... نوشت

کم اللهٔ یوسف غرور معشوقه است — ورنه در ... زلیخا نیست
میان عاشق و معشوق جنگ و دعوی نیست — ...
چه دلخوشی ز وصال تو ام ... — ... نیست

ای ... غنچه ... چاک — ... شب ... بستان ... است

تو را ... وفا ... — وفا و مهر تو با من ... نیست

بیگانه ... ز من ... چشم کنون — می‌سوزم از ... کاشانه ایست

کدام ... خنده ... — ... حریف جنگ ...

... تو ... — ... است

تا کسی ره برد کو نشیم ... است — ... چه کس است

ای شاخ گل ... — ... گشت است

راز ... از خویشتن ... — ... گفت

فرد اگر ... از سر کوی تو ... — ... توان تو ... است

... عاشق ... است
... ز شوق ... دم چو صبح ... است

... دل ... — ... است

شمع ... — ستاره ... است

سیاه بختی از این بیشتر نمی‌باشد — که ... چراغ نیست

کو تیر ... — ... است

صد ستم ... — ... لطف ... نیست

... — ... سینه ... داشت

هر چند کلبه جای تو ... است — ... نیست

... — ... بهانه ایست

سر گران ... — ... چنان ...

کشیده روز وصالت بشام هجر علم — گر شام هجر مباد اگر شد بروز قیامت

تو زاهد همه زهدی و ما تمام ملامت — کنار ما گیر و برو تو بخیر ما بسلامت

چو در روز من [illegible] آن قد و قامت — قیامت [illegible] قیامت

[illegible] — بود که عزم رحیلش [illegible] اقامت

[illegible] نکویان — بس [illegible] کرم [illegible] شوند و رات

رسیده است سرم بر بالین سلامت — ایش الله تو کو ای برای زور قیامت

بمن [illegible] وعده کوی [illegible] — که آن [illegible] باشد [illegible] ابجد [illegible]

[illegible] زار [illegible] عالمی — هر چند [illegible] تو لعد [illegible] برابرست

[illegible] بر عالم برابرست — دارم [illegible] غم برابرست

[illegible] — شرم تو با هزار [illegible] برابرست

ببای بوس تو چنین آمدم چه دانستم — که پیش دست [illegible] خواهم رفت

فسانه ام [illegible] چون [illegible] — هنوز [illegible] از آن [illegible] خواهم رفت

ای که می بینی چو [illegible] چشم [illegible] — گر آن [illegible] چشم داری هر [illegible]

[illegible] — بخویش اگر [illegible] دل قرار است

چون [illegible] در این سینه جای زار است — در [illegible] خانه که بیمار است

دلم [illegible] سینه [illegible] — هر کجا [illegible] گرفتاری است

شکسته [illegible] — دلم خوش است [illegible] حرم است

هم نشینم [illegible] تو و آسوده دلم — کاش [illegible] غم هجر آتش است

[illegible] رقیب [illegible] — [illegible] غم عشق تو چند آتش است

شده عاشق و معشوق زنو زار است — تو گرفتاری و او از تو گرفتار است

هر چه داری [illegible] تو فزون [illegible] از او — [illegible] او [illegible]

انکه [illegible] و کم [illegible] کار است — [illegible] چه [illegible] بیمار است

[illegible] — [illegible] ام در کار است

[illegible] — شب چنان روز چنین آه چه [illegible] است

در [illegible] هجر [illegible] غم عالم غم [illegible] — در غم عشق تو [illegible] از عالم [illegible]

[illegible] — [illegible] خویش [illegible]

[illegible] — [illegible] رقیب [illegible]

فریاد که [illegible] رفت و [illegible] — شرط است [illegible] رود و شد

آتش افسرده [illegible] کاروان وا مانده ام — همرهان رفته [illegible] کرده اند

[illegible] میخانه [illegible] جام [illegible] کرد — [illegible] کرد

مست [illegible] خانه خرابه داری — از در خانه [illegible] باشد

ای نور دیده [illegible] دیده ماند — [illegible] ماند

[illegible] جام [illegible] کف [illegible] — [illegible]

ای وای [illegible] کردن [illegible] — [illegible] در دام بمیرد

زبان برد فرو خجلت محتاجم | واعظ | بدرس کوی زنخدانش لقا زرد زرد کو

چه کلاه است سیه بر سر دکان دارای | یوسف | هزار غمزه [illegible] سپه مژه

باده چمن بیشه چو گلزار محبت | بابا فغانی | جاری گر از زر کف [illegible]

زدی آتش بجان [illegible] خرمنم | [illegible] | جرئت شوخی که از زمین آتش باشد

شب عیش [illegible] روز باشد | وله | چه شکوه ز آتش غم [illegible] باشد

از تو میخواهم [illegible] دل [illegible] | شفیعا | رشک [illegible]

پرستاری مرا [illegible] بالین بیمار | وله | نگاهم [illegible] پهلو بگردانم

از [illegible] رقیبان تو خرم [illegible] بود | [illegible] | [illegible] همه عالم [illegible] بود

یا یار جان پسند این ظلم و کشتن را | [illegible] | بشمشیر [illegible] تو چون دیگری آید

کمان خسته دلان را چه حالت دیگر | وله | درست تر برده چنین شکسته تر باشد

بلطف میکشم اظهار عشق [illegible] | وله | نهفته با جز از خویش گویم در حجاب آمد

فریاد ز درد دل خویش و خلق | وله | [illegible] مرا [illegible]

[illegible] سنگدلیها ز خوشیهای معذور | [illegible] | هر تیر آه مرا ز سنگ خاره میگذرد

تا جان دهم [illegible] ارزانی تو | وله | هر روز پرسش من بیمار میکند

نمی کند اجلم قصه جانی [illegible] | خضر | از روزگار حیرت [illegible] همین دارد

ای آنکه تو از [illegible] نیست | فغانی | هر چند [illegible] پری می آید

نقش پای [illegible] دیده مردم | [illegible] | هر جا غیر اینجا ذکر می آید

ز چشمی [illegible] کنند | [illegible] | بر مهار دو چشم از دو تا ز هر کنار جو کنند

[illegible] عیسی هلاک شده | [illegible] | او سالها [illegible] از زخم کینه

[illegible] عاشق جو یار نشینند | معصوم | رنجم طعنه اغیار [illegible] نشینند

[illegible] | وله | [illegible] نشینند

اگر یک حرف با اغیار ما صد سخن گوید | شرف | [illegible] آن یک حرف [illegible] گوید

نمیخواهم کسی [illegible] سخن گوید | حسن بیگ | اگر چه قاصدی باشد [illegible] پیغام من گوید

[illegible] نامه [illegible] قاصد [illegible] | وله | [illegible] حال خوش گوید

[illegible] در مجلس سخن گوید | عیدی | [illegible] گوید

اگر [illegible] شب را روزی [illegible] | حسن | روزی از [illegible] آید

اگرچه گفته ایم که زبان بیرون کشند | نظیری | دیدن سوی غیر کم از کشتن [illegible]

اگر [illegible] دشمنان می کشند | شرف | ور کس اظهار لطف [illegible] می کشند

گله بردار تو یارب [illegible] بکنند | ملک | ور کسی [illegible] آن قصه [illegible]

اگرچه [illegible] جام بشکنند | وله | [illegible] میشکنند

دگری [illegible] سزاوار | [illegible] | [illegible] سزاوار تو باشد

[illegible] | [illegible] | [illegible] میکشند

[illegible] | [illegible] | [illegible]

بیا ای دل که کار رسیده است بجایی / اگر چون او هیچکس آزرده باشد

فیض صحبت با چشم از صنم به بینه / این جا که روش ره میخانه نباشد

ما هر روز در هجر تو از سال دراز تا شب / فرقت عمر از دنی میکند فصل تو چون باشد

کس را نهیم جز [illegible] در پهلوی خود / آنهم چو بینیم سر او گرد از او روی خود

[illegible] طعن رسوا زدم عمری گذشت / تا درین رسوا [illegible] خود گشته

لاف مرتبت از آن پیش صحبتان برهم / هر کرم [illegible] چگونه شود

هرگز ز دل شده است یاد [illegible] / تا در دل [illegible] نماید

شب با حرف های تو مسکردم دردلم / اورده شب داغ مرا یار نماید

آه تا چند سخن از دگران گوید / شاد سازم دل چو سنگ را [illegible] میکوید

عمر است یار در پیام اگر چه جفا نکرد / عذرش بریز غم چو با کس وفا نکرد

گفتا بهای بوس مرا آید هزار جان / دبر هم زلطف اوست اگر چه نیاورد

از لطف او [illegible] شکسته مرا از [illegible] / [illegible] مسکین طعنه میزند گریه مسکین خنده میکند

بلبلم در آن گلشنی که چون زاغ [illegible] / این زنخدام گرگنده [illegible] آن زنخدام

شاه عزوتی شد ز جان ای مرا یار ز راه [illegible] / حسن بنده را سینه هر سانی عشق شه را بنده میکند

مرخاک جان [illegible] / در آتشم از آب [illegible]

گوئید بمیند انده خاک تو [illegible] / مرصنعت او دوام [illegible]

مرا گوید [illegible] چشم [illegible] / از آن [illegible] خورشید ش همیدارم [illegible]

[illegible] / [illegible] دیوار [illegible]

بسوی درروم من هر دم سوی تو باشد / روی که به بینم که برابر روی تو باشد

مرگی از فرد تو محروم ز دولت دیدار مباد / جان من گر خاک شد [illegible] مباد

یارب ای برده ای عاشق تو آن [illegible] / مبتلای عشق [illegible] مباد

گوئید [illegible] گر چه [illegible] باشد / میدانم میگویم شاید [illegible] باشد

مرا بگو [illegible] فایده دلالله / لکن [illegible] آمد [illegible] دلالله

سحر [illegible] کرد / هر عشق زدی [illegible] کرد

[illegible] هزار [illegible] / هر [illegible] ایشان کرد

[illegible] حیف [illegible] / هر [illegible] کس وفا کرد هم حیف کرد

شبان را دی ایمن [illegible] رسید [illegible] / [illegible] خدنت [illegible] کنند

حسن [illegible] عاشق [illegible] کشد / ز تیره [illegible] سر [illegible] کشید

[illegible] میخانه عشق [illegible] / [illegible] ظلمت [illegible] آدم [illegible]

بیا که ترک [illegible] خون زوزه غارت کرد / هلال عید [illegible] بشارت کرد

مقام [illegible] تا گوشه [illegible] است / [illegible] عمارت کرد

هیچکس [illegible] / با کس [illegible] نشان [illegible]

[illegible] / [illegible] و تبار

خوش [illegible] / [illegible] شد

روزگار [illegible] یار بار / بار بار آن روزگار [illegible] یار بار

ز فاقه بس الله چنین شده چه زاهد | هسته که ز رگها دگر بار لب نشد

غالب اینست که برغربت ره او نرسیده | تا پایه نرفته پا پرو پایش

شرف مهر عجب است گر بپرست پسجود | هر که این ... ... سجود
خاک راهی را ز ... نشکند ... بالش | که ... ... جنون است و ... ...

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

تو را ما دیدن با هم نباشد | همه در خلق نه ز ما کم نباشد
... از وصلت تو در عالم نهم ... | و بیک چون تو در عالم نباشد
... اول روز دانستم ... عهد | که با ... ... نباشد
... شم که هر گز ... آشنا | ... را با ... نباشد

مرا از ... که ... راز توصیه ... شد | دلا در عشق ... جان دهم گر ز ... باشد

عالمی از سر زلف تو پریشان و ... | در سر زلف تو ... ... رسید

گر با تو شبی ... در آغوش تو ... | ... او ... سهل است ... آغوش ...

رسوا شدم و گریه توصیه باز ... | رفتم و آهی در کسی را خبر نشد

تو گر ز همرها ... زبان داری | مرا ... به دنیا و دین ... ...

در عرصه ... ناله ... | مرغی که ... قفس آموخته باشد

... ... | ... ...
... ... | ... ...

آن شیخ که از خانه بیازار نمی‌رفت | بشکست ... ... خانه ...

نمیدانم چه آمد که ... نهان از من | که تا غافل شوم ... ... سوی تو ...
شفقه را تمام عمر در راه تو می‌بینم | بکویت ... سر کوی تو می‌آید

ز بسکه خاک ... کردم ... | ... روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

... در دل گویم ... | ... پای ... رسد

... از تو ... حکایت ... | غمی از تو ... دل ... پروردگار ...
تو با ... | ...

میخواست ... ز عالم برآو | ... تربیت ... ...

هر که آمد غم کم عمری گل خورد در باغ | هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد

برگشت می‌کرد ... میل وطن بود | این از اثر طالع برگشته من بود

تو بی‌طلب نبخشی کام کسی ور کرم است | ...
آنچنان ... از جام حیرت هستم | کان تغافلهای ... ...
میکنم چندانکه فکر از آشیان وطن | نیست در یادم ... ...

... غم ... پیچیده گستند | ... ...
... ... | ... ...
بیداد کن ... ناله اگر ناله ... | از صبح ... ...
بختم اگر تا ... شبهای غم ... کنند | ... بمردم عالم نمیرسد
... | ... فرو میریزد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | ...





توانا و قوت یگانه دیگر داری — حسن — بعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

نگفتی که چرا جای سگیمن شده خوابم — ... — زور پر سر کوش ... سختی داشته باشد

بعمر یک سخن کرنا غرض مهربان گوید — ... — شنید بار رقیبان عذرها از بهر آن گوید

شب خواب از دیده فراری کی برد — ... — زین گمان مردم که ره بیگانه سوی تو برد

میکنم گریه چو ... نکشی رقیب — وله — تا بسیلاب مژه ام از سر کوی تو رود

که غم عاشق بگشت باغ و صحرا میرود — ... — عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

آخر عمر شریف است ای صبا ... — وله — گو بگیر امروز ... از در فردا میرود

من نخواهم رفت از بهر تسکین دلش — ... — هر کجا بنشیند گوید ... فردا میرود

نشاط انگیز آفاق است اگر صبحی خندد — ... — اگر صد بار ... صبح ... خندد

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد — ... — چسان پنهان کنم ... نمی خندد

نشد تا من نگریم شب ... صبح او در خندد — ... — ... ابر او ... نمی خندد

همه کس ... به تیر ... — ... — ... آخر رسد نوبت ... شکنند

دل گرفت از من ... خدایا برسان — ... — دل دیگر از من گیرد و دیگر شکنند

رقیب از آرزوی ... از کرم ... — ... — ... رسد جان ... ای پری رسد

حضوری ... که ز رشکم گشد ... — وله — ز من بهر چه خانه اغیار پری رسد

... یکی ... — ... — ... شد گردن ما ...

... کشان ... — ... — ... این سر ... کمند

... شیرین ... — وله — کوکب ... بلند

بنده فرمان او از دل و جان ... — وله — تا که پسند ... مشکل پسند

چنین سیاغری ... گیرد — ... — ... از کف هر که هست ... گیرد

... عشق — وله — ... گیرد

... فروش ... — وله — دستیکه ... گیرد

آرزوه ولی ... — ... — کار زده مبادا که ز آزار تو باشد

پروانه ... — ... — ... رفت از دنبال او دانم که جانم میرود

... جای ... — ... — کارم ... دانم ... جانم میرود

... — سعدی — ... جانم میرود

... از حلقه زنان ... — ... — تا خرابت کند ... چند

ای ... که عشقت ... — وله — ... کار رسد

... — وله — ... سینه ... رسد

... سینه ... دل ... — وله — ... خانه تو دیگری ... کار ...

گویند ... طریقت ... — ... — ... قافله ... هستند

... راه ... آه چاره ... — وله — ... رهزنان ... هستند

بسیار سالها ... خاک — ... — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

... روزه مهلت ... آدمی — وله — ... چرا رود

... دشمن ... — وله — ... چرا برد

... — ... — ... دارد

... سبب ... — ... — ... بود

... — ... — ... بود



چمن فنک خواهم غمی از جان ناشادم بود ... آورد چشم غمی را کان غم از یادم بود

[illegible] از تو بناکام در او ایام عشق ... چنان بود که بحسرت کسی جان سپرد

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق ... شاخی که سنگ بیش خورد آشیان کنند

حیرت وصل [illegible] بر لب [illegible] ... [illegible] کار [illegible] ز کار افتد

جز به عشق [illegible] میان من و یار ... [illegible] بطلب می آید

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد ... دل من است که اندوه عالمی دارد

نیست عیبی [illegible] که [illegible] شکستش ... [illegible] باشد

[illegible] هر لحظه [illegible] ... کار جان [illegible] باشد

عشق [illegible] راه عشقبازی ... [illegible] باشد

[illegible] امید [illegible] ... [illegible] باشد

هر که خواهم [illegible] ... هر که [illegible] باشد

ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن ... گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

[illegible] ... ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

چه سود چاه زنخدان [illegible] ... چو قطره [illegible] بچکد

نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله گون [illegible] ... [illegible]

بجای رفتم و از هر چه بود در دل من ... بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

یارب [illegible] ... تا کی ز بیداد مهرویان ستم خواهم کشید

[illegible] سخنم ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] کنند

مبارک [illegible] ... [illegible] چنین باشد

[illegible] ... [illegible] چنین باشد

[illegible] قتیل عشق [illegible] ... [illegible]

در عالم از اثر گرمی نگاه تو رخت

دست تو را گرفت طبیب [illegible] علاج

[illegible]











بغیر از تو شکایت خدا نکند
که من چنین سخنی گویم و با او گویم
شبی چو زلف دراز تو [illegible]
که با تو باشم و صبح [illegible]
چه باشد که نتوانم که عرض حال کنم
به خویش گویم و خود [illegible]
ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم
که از برت بکجا [illegible] بهانه [illegible]
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوارم
که هر که جانب من دید [illegible]
کدام شب که ز هجر تو خون نمیگریم
کدام روز که از شب فزون نمیگریم
جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم
ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم
به جای مهر و وفا محنت و جفا دیدم
چها ز یار طمع داشتم چها دیدم
کهی که تیر تو را از دل رمیده کشم
بدین بهانه که پا کشم [illegible] بدیده کشم
به روز وصل تو میگشت دور [illegible]
کنون تصور آنست روزگار کشم
تو شهریار جهانی و ما غریب شهر توایم
و تن گذاشته بیجان و [illegible]
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نوید وصل فرستی و [illegible]
که تا به حسرت بسیار انتظار [illegible]
بر آن دو [illegible] وصلم بروز حشر [illegible]
ز بیم آنکه مبادا امیدوار [illegible]
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

باین امید که افتد بروی یار نگاهم
نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
فغان که نیست بکوی تو [illegible]
گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم
میان ما و تو صد گونه خشم [illegible]
چنین مکن که تو را عیب میکنند [illegible]
کسی بطالع من طایری ندید [illegible]
بگلشن و قفس و دام و آشیان [illegible]
من [illegible] از آستانت طلبم [illegible]
ندهد کسی نشانت مگر از خدا [illegible]
تو نگفته که سعدی [illegible]
نه بخاک پای مردان چه توان [illegible]
[illegible]
که بجز محبت [illegible]
بتو [illegible] بیوفا کان دل مهربان نداد
تو کجا و مهربانی [illegible]
بر نرگس تو رفتم هزار لابه گفتم
گل بر ده بازپس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت [illegible]
مگر او سپرده باشد من از این خبر ندارم
[illegible]
نکنم [illegible] که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
[illegible]
دم افراست بنشین که رخ تو سیر بینم
[illegible]
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم







کشتم اندوست

برنه بتیغم پیش از هلاک من کشتم کمال بگریند که من گواه نوکرد

مرغ روح خود از اندر قفس تن دانا ستیکم بکرد تو بگردانم و ازاد کنم

قدحی دارم در کف بخدا تا تو بیایی لطفی همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

همچو بی درغم او چهره زردی دارم حاجی که بنالم عجبی نیست که دردی دارم

بروز حشر که خلقی ز دست غمزه شوخت حسن ملوی فغان کنند من از روز درد غای تو نالم

هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست امیر خسرو یا رب چه بلا آدمیم خوی که دارم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ برنهی وله حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

غمزه تو بر صف سلطان دشنه وله کرز عجب بردل درویش هم

چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم عرفی نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم

وفادار بست کر عاشق کدازی مربی وفاداری وفادار از موردم

من دوا از ساتات طلبم چه درین وقت شاق نه دهد کسی نشانت مگو ان خدا

هند تو بتکده طوطی صنم نصب بتکده طوطی است تو نو زابصنم

بیگانه و اشنا نی هاتف بیگانه کنی و اشنا هم

بر دل دستی و دست دیگر عاشق بر دامن داد خواه دارم

دم اخر است بنشین که رخ تو سیر بینم اهلی که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

مرغ دل من صید تو شد خوار مکن پاکیزه نگهدار که در هر قفسی نیست

تو یاد که عبرت نکنا ند که چو فرهاد طبیب از بهر تسلی ستی انسد برادیم

ان شیشه دل دست بدادیم که ما عاشق آن دست نه کز منت فلک سنگ برادیم

خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی عاشق من دست تو گیرم بلب بام برادم

بالا بر ماست شد اندوه تیغ عاشق هر وقت که از گوشه ان بام کذشتیم

شاید که شبی با سحری در بگشاید وله هم صبح از انکو چه وهم شام کذشتیم

انکه ناکام تری نیست از درد عشق وله چون بجودی بکرم دشمن بحالش دارد

شاید که بر بینانیش از بوی تو باشد وله هر جا که دل از کار رود چشم براهم

در راه سموم است مکان خانه ما وله ابو آی بمرغی که گریزد به پناهم

کسی بطالع من طایری ندید شهیدی عاشق به گلشن و قفس و دام اشیانه نشیم



بعسب بیوفایی تا نکردد متهم یادم رشکی بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم فغانی وطن گذاشته چنانمان ز بهر توایم

زبس آن که خاک در تست بهر بستر کنم عاشقی مشکل که روز حشر سر زان خاک برکنم

بهر آن نوازش که دلرا شاد میکردم فغانی جفاهایی که بر من کرده بودی یاد میکردم

فریب خویش میدادم که اینک یار می‌آید نشاطی بهر آوازی بپا خاطر خود شاد میکردم

خوش دمی که دیدن آنسو تا آن همان ایزی با خود ایم پیش استاده بار انخودروم

از فریب باغبانان بس مشوی عندلیب ظاهر بیش از این منهم بدین باغ آشیانی داشتم

دوران تو که در پی صد عذر تو بهانه ما ولد دانی چگونه باشد عیش گناه کاران

۲ یکروز وصل باید که دل شود فراموش آذر ظلمی که کرده هجرت با ما بروزگاران

۲ میطپد بهر تو در سینه دل سیم تنان صفی ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان

۲ ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان جامی الحکام از آن لب میکون تو شیرین دهنان

۲ دلق سالوس مرا پرده ناموس دریدن ولد جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان

۲ برد در پیر خرابات که خمخانه او ولد باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

۲ میرود حلقه برآمد زدرون او ازی ولد کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

۲ ساکن خانقه و مدرسه مباش که نیست ولد کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

۲ لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست ولد زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

۲ جای این نظم حسن که برفتی سوی فارس ولد حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

۲ پر پیمانه کش ما که در آتش خوش باد حافظ گفته پرهیز که از صحبت پیمان شکنان

۲ با صبا در چمن لاله سحر میگفتم ولد که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

۲ گفت حافظ من و تو محرم این راز ایم ولد از می تلخ حکایت کن شیرین دهنان

نتوان نتوانیم بدامون نشستن شهیدی اواره شدن بر که باین روز نشستن

هرکس بکسی همنفس و من نتوانم ولد پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

دشوار بسکه جان دهم از هجر هر دو ولد آوازه فتد بجهان از هلاک من

۲ نکردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من نفی چو مرغ اشیان کم کرده گردد گرد خاک من

۲ بر در غم کسی جز سایه من نیست یار من سهیلی ولی انهم ندارد طاقت شبهای تار من

۲ پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من مقبل که بر دو فرمن کند یکی بر روز کار من

۲ گفت را تغافلت وی چه شدی دو چار نجاتی بافته که عاشقم وای بر روزگار من

دلم خون شد از امید و نشد یار یار من هلالی ای وای بر من و دل امیدوار من

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من صبحی دیدی چگونه یار آمد بکار من

میرود آه که مانع شود از قتل منش شریف آه اگر پیشتر از آه رسیدن نتوان

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد صبوحی خواب ناکردن و صد خواب پریشان دارد

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست صایب خونی که میخوری بدل روزگار کن

میان خلق ستم بر من آشکار مکن صبری بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

هر کس که بند	آن لعل خندان جامی انگشت حیرت	کیرد بدندان
چون غنچه کردم	آن لحظه خندان جامی کان لعل خندان	کیرم بدندان
۲ تا کی مکرر غیر	ان لعل خندان مشائی عاشق فشارد	دندان بدندان

با امید وصالت در شب هجر دانش نمیخوابم چو خون یکجا هان

۲ من بویرانه غم مرده و طفلان هر سو غزالی سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون



کفتم به ازاین فکر من بیدل ودین کن الهی درخنده شد و کفت که فکری به ازاین کن

کران همه کردمن چو خبشان ابدالمن کبر نوم میان ایشان

بعد از عمری که دیدمت جای شفیق باخویش بکام دل تو امن
از شرم فکنده سر تو در پیش ولد سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کرام ناچار ولد بی مهر و وفا است یا تو یا من
بیگانه آشنا نما تو وفا بیگانه نمای آشنا من

شمع و کل و پروانه و بلبل همه جمعند شوکت ای دوست بیا رحم بر تنهائی من کن

خوش آن غضب که بهان لحظه بیگانگی ناجی شود عیان و درآئی بعذر خواهی من

دامن زدنم آموزی دشمن مکش از من سیفی دست من و دامان تو دامن مکش از من

نتر اخشک لب از ورنه تواند دیدن الهی نه لبت را بلب کوزه تواند دیدن
منکه یکدم نتوانم بعمی دید تورا ولد کی این محنت سی روزه تواند دیدن
ماه خبرات و زکوة است چنان کن که کهی ولد روی خوب تو بدریوزه تواند دیدن

فراق دوستانش باد و یاران سعدی که ما را دور کرد از دوستداران
هلاک ما چنان آسان گرفتند ولد که قتل مور در پای سواران
بخواری در رهش افتاده بودم ملا محمد صوفی که آن قرار بیقراران
ز من بگذشت چون باد بهاری ولد مرا بگذاشت چون ابر بهاران

چندانکه گفتیم غم با طبیبان حافظ درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بینند ولد چشم محبان روی حبیبان
آن کل که هر دم در دست خاریست ولد گو شرم بادت از عندلیبان

ای کاش از ما یکبار نالند اندنا چند نالیم ما از رقیبان

دیگرانت نکو اند و دل من نگران داعی نتوانم نکو مصر تو نبینم دگران
رخ بپیران و جوانان بنما تا گسلند ولد پسران از پدران و پدران از پسران

پیش اغیارم نجلس راز خواندی باربین وصالحی غیبانم بی پرده عتاب دیر ابربین
در دل کفتم تغافل کرد خواندی ابربین صالحی کو بر کردم خنده زد بی عتاب دیر ابربین
زد زبیر جی به تیغم باربار ابربین صهبا ساخت کارم را زخمی زخم کاری ابربین
رفت و پی او نرده ماندم سخت جانی را نجی ولد آمد و مردم نجلت شرمساری ابربین

میدارم
نر زهر آید مرا نام ز بزم عشرت اندیشان محب غم خود دور میخواهم ز بزم عشرت ایشان
بجای کاطلس شاهان نرنبد فرش ره شان ولد مجال قرب جوید دلق کرد آلود درویشان
چه باشد در حریم پادشاهی حال درویشان عبدی که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان

نیت چون نمردم بر دلت آمد گران آن من امی ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من

نالان ز درد ام تا به پیش ای رفیق حالتی کمان از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

نشادی مردم آن ساعت که راندیم نگهبانان شرف نهانی کفت با من حرفی و کذشت نودانی

نکردم همزبان با او که میترسم شود آگه ولد ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من

زحد بردی جفا نسبت بغیر و مردم از غیرت نعیمی که بر مهر و وفای او کمال اعتمادات این

جذا جادبه عشق زلیخا که نشست سنجر یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

کفتمت دم مزن از عشق دلا نشنیدی شجاع این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من
ای دل از درد تو بیتابی و من بیطاقت ولد چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

قمری دیجته بالم به پناه کرد و مر کلیم تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من







م طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی **وحید** دگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

شدم پیر و برد از دلم شادمانی **طوفان** غم پیری و آرزوی جوانی

م چرا در پای یار و دست هر بیگانه **عاشق** سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی

م ز کجایی ای صبا و بکجا گذار داری **وله** سر یاری نکردم چه خبر ز یار داری

م ز یاران حاصلم اندوه و از جانانه **عاشق** چنان گم کرده‌ام یوسف که در بیت کنعانی

بسی غلام و لبی بنده دیده‌ای **وله** بخر او به بین بنده کی کدام غلامی

شادم به نکامی ز تو در حشر که گویم **وله** زین بیش نخواهد بود آن ناجر شهیدی

نالد مرغ قفس خبر دم از دل چمن **وله** میشوا زنا فت که دادم بکمین صیادی

از من مرو ز نوای جفا بموز **وله** تو آن نه که جفای نوانی و نکنی

م افسوس عاشق نبود ور کشته قاتل **بابای** پامال کن خون مرا از دست هم سوزنی

کاش چون داد دسم نیست نمیر از تو **آرزو** بتو دادم بعد یا نوبدادم برسی

م کل احسان بروی تو نسبت بهر کسی **مخلص** تو شمع انتابی و او شعله خسی

م کفتی که از من اخر شدی بکس مگوی **وله** حرفی نگفته که توان گفت با کسی

تو وقتی حال عزیزانی که چون من بی‌کسی **آرزو** باید بیتی دو روز نوشب نومید خبری



رباعیات

حرف الالف

بایزید بسطامی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را / سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را

حالتی تکلو

شد دود در جسم ناتوان بادا / جان همه کرد فدای جانان بادا
از بردن نام دشمنان شرم باد / درد تو نصیب دوستان بادا

هلالی

یاران کهن کشته بودم همه را / در بند جفای خود شدم همه را
دیدم همه را باز مودم همه را

شوقی

ای درد اگر فراق ناتوان ساخت مرا / بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

عنایة الله

ای مشرب ما امید از یاریها / بادا مدام از عهد وفاداریها

افضل کاشی

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ / گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی بازآ

صافی

ای درد که دوای درد پنهانی ما / افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعیت که پیدا شده اند / آبادی خویش از ویرانی ما

اثیرالدین

سالیست که پای در گلی نیست مرا / در سر هوس دل کسی نیست مرا

معزی سمرقندی

ای در ز لف تو آویخته دلبندیها / پیش خرد تو خیره خردمندیها
تا خود چکنی تو از خداوندیها



سلطان ابو سعید

غازی به شهادت اندیک دور است / غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بآن کی ماند / این کشته دشمنست وان کشته دوست

فتحی گنجوی

قصاب یکی دشنه براورد ز پوست / در دست گرفت و گفت و وه چه نکوست

با خود گفتم که غایت حرص ببین / با اینهمه دشنه دشنه میدارد دوست

سحابی استرآباد

عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمنست این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

درویش مجید

شادی که دلت شادی عالم با اوست / واگاه نه از این که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من / داری دل من که بجهان غم با او

محیی

آنست که رخش رشک گل یاسمن است / در غمزه شوخ فتنه مرد و زن است

دیدم به رخش ز لطف چون ابروان / ابروان هنوز در چشم منست

کو هرچه تمام شد صد هزار نکت / بر طرف کلاه گوشه سلطان نشست

شیخ سعد الدین

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست / وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست

بالجمله چنانی که چنان می باید / مانند تو محبوب نبود است و نه هست

شیخ سعدی

ان دوست که عهد دوستداری بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت که بعد از این بخوابم بینی / پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

کمال اسمعیل

نرگس سوی ما چگونه امد سرمست / چون غمزه خود تیر و کمانی بر دست

هر تیر که چون منش ز خود دور افکند / نالان نالان بر فتد و در خاک نشست

فضولی بغدادی

آسوده کربلا بهر حال که هست / گر خاک شود نمیشود قدرش پست

بر میدارند و سبحه اش میسازند / میگردانندش از شرف دست بدست

افضل کاشی

ای جمله خلق از بالا و ز پست / آورده ز فضل خویش از نیست بهست

ولی

بیتاب شدانست عجب عشق زبیست / بی آب نبخال لب شیر بیست

تو خفته بسان چشم و من چو ابرو / بالای خمیده بر سر بالینت

سید محمد جوری

آن شوخ که جادو دل ناشاد گرفت / ماند زمانه خوب سپداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم اموخت / خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

خیام

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / لب تشنه لعل ابداری بوده است

این دسته که در گردن او می بینی / دستیست که بر گردن یاری بوده است

مشتاق

این گل که کف دست گلعذاری بوده است / این غنچه سر انگشت نگاری بوده است

این خار که بر دامن گل چنگ زدست / دستیست که بر دامن یاری بوده است

ابن یمین

این باغ سر کوی نگاری بوده است / وین شاخ گل آتشین عذاری بوده است

این سرو که در کنار جوی بینی / یاریست که در کنار یاری بوده است

تاری قهستانی

در مذهب عاشقان قرار دگر است / در سری خمش احماند دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم / کار دگر است عشق کار دگر است

ملالی

در عالم بیوفا کسی خرم نیست / شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که در این زمانه او را غم نیست / یا آدم نیست یا در این عالم نیست

مجد الدین همگر

در بزم تو ای بلبل سوری در شاخ / با باده و گل نرد طرب باید باخت

چون گل از آه حسود تو فرد / گل بودی یا از آتش تیغ تو گداخت

وله

مطرب که نغمه در سکون نمی بخت / ساقی ز صراحی بچه گلگون می بخت

نباض طبیب کشته بودند بهم / این نبض همی گرفت و آن خون می بخت

وله

گل صبحدم از شاخ بر اشفته بریخت / با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بد عهدی عمر بین که گل بشگفته / گل برزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت









کو بارد کی بر کلوی کشته بهد — از ذوق لبش دندانی ان کبود
الله رعقب دوکان قصاب کو — وانجا هر دم بتازه کی خون
خون من بیچاره چه ارزد انجا — کانجا که هزار خون ناحق
قصه چه کنی که اشتیاق تو چه — با من دل پر وفف و نفاق تو چه
جون زلف دراز تو شبی میباید — تا با تو بگویم که فراق تو چه
تا اندیشه این دلم بخون میکرد — کاخر کار من تو چون میکرد
تا چند بمن لطف تو میکرد کم — تا کی بتو مهر من فزون میکرد
راهب بمن المستیزه جویا نشد — وز ناله من دلش خبردار نشد
امد بسر رحم پس از مردن من — تا دید محنت بخت بیدار نشد
من حال خود از کنز نه خواهم — تا نامه سفید است سیه خواهم
چندانکه امید از کرم از دی دارم — کو هرک امان دهد کنه خواهم
کو بیند که در طریقه اهل خرد — باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده غم بوقت پیری خوردم — تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
جون روی چمن ز لاله در غازه — اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن — داغ دل مرغان قفس تازه شود

یاری که نشسته بود باما شب — چشمم بد روزگار دیدی که چه کرد
کو دون ستیزه کار دیدی که چه — ناسازی روزگار دیدی که چه
از حرف رقیب عاقبت خوش بخت — دیدی که چه کرد یار دیدی که چه
النوح که عشق راهوس میداند — بلبل باز اغ هم نفس میداند
وقت است و کار میان کنار — گل امد و در چمن قراری کبود
خوش وقت فرح کشی که مستانه — در پای گلی دست نگاری کبود
مردم بمن و بکار من می خندند — بر دیده اشکبار من می خندند
دیروز بروزگار میخندیدم — امروز بروزگار من می خندند
دیدم که گلی بصد دهن میخندد — گفتم ز طراوت چمن می خندد
گریان گویان بلبلی از شاخ — گفتا که نه بر گویه من میخندد
امشب که ز وصلم بطرب — از غصه بمن شبی عجب میکند
کردم نه تم فغان که غم میکند — ور شکوه کنم اه که شب میکند
اورا شب و روز در طرب — روز و شب من بتاب و تب میکند
القصه بروزگار او روز — روزی عجب و شبی عجب میکند
خواهی که خدا کار نکو با تو کند — ارواح ملک راهمه دو با تو

کر جان طلبی ز من فدا خواهم — دشنام اگر دهی دعا خواهم
هرگز نشود که ترک کودا نم — هر چند جفا کنی وفا خواهم
دلدار همه کرد دل و دین کرده — وانکه که ببرد خویشتن بی
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش — جون بر لب من رسد شیرین
دوشینه که یار بوسه یاری بو — وان نرگس مست در وفادار
درخواب نرفته بودان غمزه هنوز — ای مرغ سحر چه وقت بیداری
تن ملحد و جان موحد اند دوا — این سعی احد کو ایمان نبی احد
کی باشد و کی که ابدا زیار مد — ملحد بلحد رسد موحد باحد
محوی دیدی فلک چه ساخت خواب — وین زهر هزار ساله درکار
امثال دکر اکرنکه داشت تو — حسرت کش بار سال بیدارت
زین دشت نه خار رونه کیا میماند — زین باغ نه اب ونه هوا میماند
زین جامه عادیت که اندر بر ماست — پوشیدن و کندن بی عما
تمثال رخ تو را به چین برد — انجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال روی تو — انگشت گزیدند و قلم بشکستند
ایام بر انست که بنوا ند — یکروز مرا بکام دل ننشاند

جون بی رخ دلبراست ایام — عیشم بچه کار امد و شادی
در باغ بجای سبزه کو خاک — وز ابر بجای قطره کو تیغ بباد
ساقی بهوای لعل پر درباد — از مولوی اندیشه مکن باده
این ادم نیست صورت دیوار — بلبل امده است اندکی از دیو
... جدائی من — بیماد ترم رز و زاول صلباد
این بادره تو له هر زمان میکشد — بر سیدن اغیار و نبرسید
بوی گل و مل نوای مرغان — حاظر همه و تو غایبی زینها
انجا که تو غایبی از اینهام چه — وانجا که تو حاظری باینهام
برخیزد و وای من دلتنگ من — زان باده مشکبوی گلونک
اجزای مفرح دل ادم باری — یاقوت می و بریشم چنگ
بر چرخ لوای دولت افراشته — دنیا همه در زیر نگین داشته
بنداد همه ملک جهان را زخود — واخر ز جهان رفته و بگذاشته
ای دل همه اسباب جهان خواسته — باغ طرب ز سبزه اراسته
وانگاه بر ان سبزه نشسته — بنشسته و با مراد بر خواسته
از غالیه خال این جمن بخته — وا بتی بگلاب و قند امیخته



ای بوعلی هر کس ز تو آزار دگو | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگو
رفتی بسفر عظیم نیکو کردی | انوو زمبا دا که تو بیکبار دگو
از خلق زمانه پا کشیدن خوش | در گوشه عزلت ار نشیدن خو
ز نهار صبا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه را ندیدن خو
با شادی عالم ز تو ام غم خو | یکجو غمت از شادی عالم خو
درد تو نکو تو بد لم از درمان | داغ تو بسینه ام ز درمان خو
الشوخ که کردیده نلیش مانع | پرشد ز دعای صحتش مسجد
شب لو ز دو روز کوم کرد | روز از دل من کذشت و شب
چل سال براه عاشقی کردم سیر | گفتم که شود عاقبت کارم خیر
اکنون که باین روز فتاده | از چشم بد تو باز چشم بد





[illegible] ... بکشند ... سهراب ...

یکی داستان دارم از رستمان / که تا نم نوکان بشنوان داستان

جوانان زه کمان نشینیدن شیر / ازیشان چو او نو جوانا بدهر

بسی بچه غنچه رخش دیرسترن / خطی بر جبین بخش هر بی باروی

بجات چو رستم لسبطوت چو طوس / برادی چو آتش برزم اشکبوس

بهنگر چو پیل و بباز و پلنگ / بجر جو شیر و در برد و نهنگ

بمیدان نبردار اسفندیار / گنون دلیران همی کار زار

بایوان چو نند جمشید شاه / بایوان کیوان رساند کلاه

صف اسپهبد از لشکر شکن / طلایه سپه تار شمشیرزن

دو رستن رستم پردله / ... آغا ... کرد ...

... از رستم ... / ... آن ... ک

در هر ورقش بخوان که فی عام کذا — قد مات فلان ابن فلان ابن فلان

سنائی غزنوی

بختی نه که با دوست در آمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من — پای نه که از میانه بگریزم من

اوحدی کرمانی

سهلست مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی — غازی چه توئی روا است کافر بودن

رفیع کرمانی

با چرخ ستیزه با فلك جنك مكن — وز نخم زمانه ناله چون چنك مكن
در خاك زر و در آب در با گوهر — ضایع نگذارند تو دل تنك مكن

نعمت الله

آن شاه که او قسیم نارات و جنان — در ملك و ملك صاحب سیف است و سنان
ملك دو جهان مسخر اوست بلی — این را بستان گرفت و آنرا به نان

عبیدی هروی

آن جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون سمنی بارغوان آبستن



شد دیده بعشق رهنمون دل من | تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی | از دیده طلب کنید خون دل من

خواهم شبکی چنانکه تو باشی و من | بزمی که در آن بزم تو و امانی و من
من بر سر بستر ت بخوابانم و تو | ان نرکس مست را نخوابانی و من

حرف الواو

خاجه

ای باد حدیث من نهانش میکو | سوز دل من بصد زبانش میکو
میکو نه بدانسان که ملالش کیرد | میکو سخنی و در میانش میکو

خاقانی شیروانی

ای راحت سینه رنجور از تو | ای مردم دیده دیده پی نور از تو
باد شمن من ساخته دور از من | از دوری تو سوخته ام دور از تو

فارغ شیرازی

ای چشم جهان بین مرا نور از تو | ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا | نزدیک به مردن شده ام دور از تو

عرفی شیرازی

عهد دم نزعست ات و همان مستی تو | آخر بچه مایه باد بر دستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف | جویای متاعست و تهی دستی تو

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو | آرایش بزم بی غمی مشرب تو
انباشته ... ز نمک داغ دلم | امانه از آن نمک که دارد لب تو

نصرالله شیرازی

ای شاه مکن انچه بپسند از تو | روزی که بدانی که نپسند از تو
خورسند نه بملک و دولت ز خدای | من چون باشم بقید خورسند از تو

وله

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو | رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گلرنگ شود چه روی شوئی همه جو | مشکین گردد چو موفشانی همه کو

وله

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو | هر موی سنانی شده در تن بی تو
من بی تو چه گونه بگذرانم که جهان | چون چشمه سوزنست بر من بی تو

باما نه چنانند که می باید بود | اما چه توان کرد چنین اند همه

احمد جام

چشمم که سرشک لاله گون آورده | بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی بنظاره اش دل پر خونم | از روزن دیده سر برون آورده

جامی

ای در دل تو هزار مشکل زهمه | مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقه دلات حاصل زهمه | دل را بیکی سپار و بکسل زهمه

کمال اسمعیل

می آمد چهره از عرق تر کرده | چوکان بکف و رخش ز جا بر کرده
واندر خم زلفهای کرد آلودش | شهری دل خسته خاک بر سر کرده

وله

گر لاف زنم که یار خو شخوست نه | با ما بوفا و عهد نیکوست نه
وین نادره تر که از برای تو مرا | شهری همه دشمنند و تو دوست نه

وله

آگاه ز حال من سرگشته نه | کز عشق چو من زیر و زبر گشته نه

